

# عشق عموزاده

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: زهرا

خیره به برگه ی تودستم شدم. هرچی که به ذهنم می اومد روی برگه نوشته بودم.. از جام  
بلندشدم وبه ته سالن نگاهی انداختم،

نگار با کلافگی خیره به برگش بود، از نگاهش می شد فهمید که هیچی ننوشته و چیزی یادش نیست..

برگم و تحویل دادم و از سالن خارج شدم وارد حیاط دانشکده شدم،

باتابش مستقیم آفتاب روی صورتم با کلافگی دستم و جلوی صورتم گرفتم وبه سمت نیمکت  
نارنجی رنگ که گوشه ی حیاط دانشگاه بود رفتم..

امروز آخرین امتحانم بود.. و آغاز تعطیلات تابستونی ومن سومین سال دانشجویم و پشت  
سر گذاشتم،

به ساعت طلایه رومچم نگاهی انداختم...

پوف...

این دختر قرار نیست حالا حالا بیاد انگار.. صد دفعه بهش گفتم باشین یه کم درس بخون.. مگه  
تو گوشش فرو میره.. جزوه محالته که به نگار حرفی بزنی و اون برعکسش وانجام نده...

به بچه های که دسته دسته دورهم جمع شده بودن و درباره ی امتحان و برنامه ریزی تعطیلات حرف  
میزدن نگاه می کردم... چ خوش خیالن اینا... باخنده نگاموازشون گرفتم وبه نگار که از دور قدم زنان  
به سمتم می اومد چشم دوختم..

از قیافه ی پکرش می شدمی فهمید بازم گذزده..

قیافش شبیه دختر بچه‌های بود که مامانشون باهاشون دعوا کرده و حالا اونا با همه قهرن..

به قیافه ی خوشگلش دقیق تر شدم...چشمای سبزی..داشت...اما گه لجبازی و بچه  
بازیشو فاکتور بگیریم..نگار واقعا دختر دوست داشتنی بود..

از بس بهش فکر کردم اصلا متوجه نشدم که کی اومد پیشم نشست،

همیشه وقتی تو فکرم از دنیای اطرافم بی خبر می شم..

نگار-گند زدم..اگه بدونی گیسو، هرچی چرت و پرت به ذهنم می اومدمی نوشتم، فک نکنم بتونم  
پاس کنم این درسو..اکبری محاله ممکنه که بهم نمره بده...

نگار یک ریز مشغول حرف زدن بود من خیره خیره نگاش می کردم..

از طرز نگاهام لجش گرفت و گفت؛

گیسو با تو اما مثلا، چرا این جوری خیره شدی به من...خوب توام یه چیزی بگو دیگه...

بعد سرشوبر گردوند و ادامه داد..اصلا نخواستم...

-خوب..حالا نمی خواد ناراحت بشی بابا..بخدا اگه میدونستی قیافت چ بامزه شده بود به من حق می  
دادی بخدا..

نگار...نگار با تو اما...منونگا...بخدا شکلات ندارم بهت بدما..

سرشوبو حالت بامزه ای کج کرد و مرموز نگام کرد...

می دونستم از حرص می خواد الان جیغ بکشه..بخاطر همین دستامورودهنش گذاشتم تا پرده ی  
گوشم پاره نشده..

نگار با چشمای درشتش و ابروهایش داشت برام خط و نشون می کشید...که یک دفعه  
انگشتمو گاز گرفت و جیغ رفت رو هوا..

-چیکار می کنی دختره ی دیونه..آخ..آخ..انگشتم..داغون شد..

نگار- تاتوباشی دیگه دستتورودهن من نزاری..داشتم خفه می شدم بابا..

ازطرزبیانش خندم گرفت وگفتم...

خدایش خیلی دیونه ی نگار تالان داشتی من ومی خوردی..الان داری می خندی؟؟پاشوبریم الان اتوبوس میره..جامی مونیم...

-خوب باباخسیس خان الان می ریم...

.....ازدانشگاه بیرون رفتیم وسرایستگاه..سواراتوبوس شدیم وکنارپنجره جاگرفتم...

سرموبه شیشه ی بزرگ تواتوبوس چسبوندم وبه رفت وآمدای مردم نگاه می کردم..نگارم باگوشیش اس ام اس بازی می کرد،معلوم نبود داره واسه کی خالی بندی می کنه...

نگاروازبچگی می شناختم..همسایه وهم بازی بودیم..تااینکه چندسال پیش نگارایننازاون محل میرن...اماماهنوزهمون جاهستیم...

پدرمن کارمندبانکه وپدرنگارسروکاراش باساختموناس..

بااینکه وضع مالیه نگاربهرتره وخودشم ماشین داره،اماکم پیش میاد باماشینش بیاددانشگاه..بهونشم اینکه نمی خوادآلودگیه بیشتری تولیدکنه اما بعضی وقتابیرون می ریم ودونفره کلی خوش می گذرونیم..

همیشه توسرماوگرما بامن با اتوبوس یاتا کسی میاد...عاشق همین خاکی بودنشم من..

-خوب گیسامن برم دیگه..به مامانتم سلام منوبرسون..بهت زنگ میزنم..

-حتما..می بینمت..

خداحافظی کردیم ونگاررفت...منم چندایستگاه پایین ترپیاده شدم..آفتاب وسط آسمون اومده بودوهوا حسابی گرم بود..

آسانسور خراب بودومجبورشدم سه طبقه روبه سختی بالابرم..

درورودی بازکردم و واردخونه شدم...

مامان تو آشپزخونه بود و داشت غذا درست می کرد..

سمت اتاقم رفتم و لباساموبایه تی شرت و شرورار ورزشی عوض کردم و به سمت آشپزخونه رفتم...

مامان گرم مشغول کاراش بود...

-سلام..برمامان معصومه ی خودم

مامان برگشت سمتوعینکشوازروچشماش برداشت..

-سلام تو کی اومدی؟؟

خوب یه چنددقیقه پیش

رفتم جلوولپ نرمشوبوسیدم..

مامانی مگه دکتر نگفت که باید کمتر سرپایمونیید..شماکه بازدارید زحمت می کشید..

مامان قاشق تو دستشو تکون داد و گفت...شیرین زبونی نکن وروجک..تا تو سالاد درست کنی

و میزوبچینی منم نماز مومی خونم و برمی گردم..

یکی از کاهوروبرداشتم و روبه مامان گفتم...چشم..شما امر بفرما سرورم..

مامان باخنده از کنارم رد شود و منم رفتم سرروقت کتلتا..

مواد کتلتارو توروغن داغ ریختم..آشپزیم بدن بود..میشه گفت قابل خوردن بود..می تونیتم

خودمواز گشنگی نجات بدم خداروشکر...

ساعت دونیم بود...

ومامان مشغول نماز خواندن بود..درباز شود وبابا باچند تاشمای میوه وارد شد... (پدر من آدم خوش قلبیه، نمی شدگفت آدم خشک وعصبیه، ظاهرش تاباطنش کلی تفاوت داشت، ورگ خوابش فقط و فقط دست مامان بود.)

میزوچیدم وبعداز احوال پرسیه گرمی بابا.. سرمیزسه تایی نشستیم ومشغول شدیم..

ناهارمون توارامش وشوخی خورده شدوبعدازناهاربه اتاق خودم به استراحت اومدم..

روتختم دراز کشیده بودم وبه قاب عکس چوبیه رو دیوارخیره شده بودم..

اون روزکلی برف اومده بودومن و آرسان بعدازکلی برف بازی یه عکس دونفره گرفته بودیم.

آرسان سرشوازپشت سرم ب سرم چسبونده بودوآدم برفیه لاغرودماغ هویجیمون هم کنارمون بود..

هی...

ازوقتی که آرسان بعدازبورسیه شدنش رفته لندن،خونه ی مادیکه اون جو شادقبلونداره و آروم ترشده..اوایل وقتی آرسان وقتی رفته بودخیلی دلتنگیشومی کردم...اما کم کم به نبودش هم عادت کردم..

اون چشمای مشکی وابروهای کشیدش وقیافه ی جذاب مردونش دل هر دختری رومی برد..حتی من که خواهرشم گاهی دوست داشتم فقط بشینم ونگاش کنم..

شیطنت چشماش چیزی نبودکه بشه ازشون گذشت..

چشم ازقاب گرفت وغلتي زدم وخیلی زودخواب ظهرگاهی منوآغوش گرم خودش گرفت....

.....

امروز صبح مامان گفت که امشب خونه ی خانم بزرگ (پدر مادرم) دعوتیم،هرچی اصرار کردم که من نیام راضی نشدکه نشد..می دونستم اگه بیشترازاین اصرارکنم هم فایده نداره پدر ومادرم

بعد از فوت آقا بزرگ.. نسبت به خانوم جون خیلی حساس شده بودن و نباید حرفی رو حرف خانوم بزرگ می آوردیم...

به اجبار به تونیک مشکی و قرمزی که توتنم حسابی خودنمایی می کردنگامی کردم.. موهای مشکی و صافمو بالاسرم محکم بسته بودم...

چتری هامو مرتب کردم و خط چشم پرننگی دورچشمای قهوه ی درشتم کشیدم... ورزش لب قرمزی لبام کشیدم... بعد از آماده شدن حرکت کردیم...

حیات خونه ی خانم بزرگ خیلی بزرگ بود.. باباهم ماشینو گوشه ی حیات پارک کرد..

بادیدن ماشینا و همه ه ی داخل خونه می شد فهمید که همه اومدن و داخل حسابی شلوغ.. شالمو مرتب کردم و پشت سر مادرم وارد خونه شدیم،

همیشه از جو خانوادگی پدرم زیاد خوشم نمیومد.. پدرم یه برادر به اسم عموفربد داشت.. عموفربد برخلاف ظاهرش که مردی جدیه به نظر می اومد.. خیلی مهربون بود اما برعکس زن عمومهری بازبون نیش دارش دل آدمومی سوزند.. چشمام لحظه ی کوتاهی روی رادمان پسر عموفربد ثابت موند... خیلی کم پیش می اومد ببینمش.. شاید تنها سالی چندبار فقط یه سلام سرد و خشک بین مارد و بدل می شد..

مونا خواهر بزرگتر رادمان دوسالی می شد با ارسال از دواج کرده بود و یه جورای اخلاقش شبیه مادرش بود.. اما رامینا خواهر کوچیکتر رادمان.. اخلاقش مثل عموفربد بود و دختر مهربون و خوش قلبی بود..

عمه شهلا هم باز نمومهری مشغول صحبت بودن، گاهی فکرمی کردم عمه شهلا خواهرز نمومهریه.. از لحاظ قیافه نه از لحاظ اخلاقشون که جفت هم دیگه بودن، شوهر عمه شهلا یه کار خونه ی ریسندگی و بافندگی داشت و می شد گفت وضع مالی خیلی خوبی دارن... عموفربدهم یه کارگاه کوچیک چوب و صنایع چوبی داره.. و وضع مالی هم سطحی با خانواده ی عمه.. که همین باعث شده این دونفر همیشه تو خانواده ی زاهدی خودشونوبهتر از دیگران بدونن...

بابابه جمع خانم بزرگ وعمویبوست...

مامان هم رفت پیش عمه شهین...نگاه مهربونی به عمه شهین انداختم که داشت سالاد رو آماده می کرد،همیشه عین مادرم دوستش دارم..

عمه شهین ومامان باهم کلاسی بودن وهمین مثل باعث آشنای بین بابا ومامان میشه وبعدشم که ازدواج..

عمه شهین برخلاف عمه شهلانه اهل فخرفروشی بودن.غرور،جنس نگاهش و حرفاش تنه ونیش دارنبود.ازاون خانومای بود که می شدکنارش نشستوساعتها به حرفا ونصیحتاش گوش داد..سنی نداشت اماکوله باری از تجربه و حرفای قشنگ بود..شاید دلیل این همه درک وشعور بالارومی شدبه حساب روانشناس بودنش گذاشت..

رویکی از مبلجا گرفتم..توفکروخیال خودم بودم که دست کسی روچشمام حس کردم..

مکت کردی..ازدستای تپلیش معلوم بودماندانا..

-مانداناتویبی..

ماندانا بالپ های گل انداخته وهیکل بامزش کنارم نشست..

هم دیگرو در آغوش گرفتیم وبوسیدیم..اخلاقاش عینه مامانش(عمه شهین) بود.

-خوب بگوبینم چ خبرا..امتحانارو چیکار کردی؟

ماندانا سببی رواز توسبدمیوه هابرداشت وگفت:همه چی خوبه.البته اگه بعضی هابزارن وبعدبانگاهش اشاره ی به سپنتا(پسر عمه شهلا) کرد وسرشوتکون داد.

می دونستم ماندانا وسپنتابه هم علاقه دارن.اماعمه شهلانموافق این ازدواج نیست..وهمش سنگ جلوی پاشون می ندازه.

دستشو تودستم گرفتم وگفتم..عمه حرفی زده؟؟



ماندانا نفسش و با حرص بیرون داد و گفت؛ گیساهر دفعه که می بینم دارم با سپنتا حرف میزنم. بانیش و کنایه های خاله شهلا مواجه میشم.. سونیا هم که قربونش برم عین خاله همش چوب لاچرخ مامی کنه.. یا قرارمون و یا تلفنی حرف زد نامون روبه خاله گزارش میده.. دیگه واقعا خسته شدم گیساهر،

سرشاجر ایشهبود.. تا بغضشون بینم و ادامه داد؛ الانم دوهفتس که با سپنتا قهرم و جواب تلفن و پیاماشون نمیدم..

نگاهی به سپنتا انداختم و که داشت با کنترل تلویزیون ور می رفت و شبکه هارو عوض می کرد.. با خبر بودم علاقه ی زیادی به ماندانا داره و چند دفعه هم بخاطر همین موضوع هاز خونه بیرون زده بود... اما هر دفعه دوباره بعد از مدتی همه چی به شکل اولش برمی گشت..

ب ماندانا نگاه کردم و گفتم؛ خوب حالا آبغوره نگیرد دختر کوچولو. ایشالله که همه چی خیلی زود حل میشه عزیزم،

خندید و چال گوشش مشخص شد و گفت.. پاشو بریم پیش رامینا..

- راستی رامینا کجاس؟؟

- توی اشپزخونس پاشو بریم پیشش یه کمکی هم بکنیم...

شام در نهایت آرامش سرو شد... فردا اول ماه رمضان بود و حرفا هم بیشتر در همین حد بود..

بعد از شام یه سینی چای ریختم و به پذیرایی بردم..

خانم بزرگ - خوب گیساسینی رو بزار رومیز و بیابشین باهاتون کار دارم..

سینی چای رو رومیز عسلی گذاشتم و کنار ماندانا و رامینا نشستم..

خانم بزرگ ادامه داد... خوب.. طبق گفته ی پدرتون من موظفم که ارثو طبق گفته ی وصیتش بین فرزندانمون تقسیم کنم.. تاحق کسی هم ضایعه نشه..

امامن قبلش یه تصمیمی دارم، و شرایطی. تصمیم اول اینکه تا مرگم فرانرسیده این خونه بین کسی تقسیم نخواهد شد.. اما تکلیف زمین ها و املاک دیگه.. که خوب سهم ارث دختر اکاملا مشخصه اما...

خانم بزرگ سکوت کرد عصاشو کنار گذاشت و گفت...

اما بر اثاث خواسته ی من سهم ارث پسر از زمانی مشخص میشه که گیسابار ادمان ازدواج کنه.. که هم خواسته ی من وهم خواسته ی پدرتون اجرا بشه

سکوت سنگینی فضا رو در بر گرفت..

شاید اگه اون لحظه هیچ کس نمی تونست منو درک کنه، بدنم خشک شده بود.. حس خیلی بدی بود.. انگاریه پارچ آب یخ روسرم ریخته می شد انقدر دچار شوک نمی شدم...

دستای گرم ماندانا تو دستام مثل جریان برقی بود که بهم متصل شد...

همه ساکت بودن.. حتی زن عمومهری...

رادمان با عصبانیت بهم نگاه کرد و بعد بلندشود و با صدای بلند رو به خانم بزرگ گفت...

من ن ارثی می خوام ن زیر بار این ازدواج زوری میرم.. هیچ کدومتونم حق ندارید برای من تصمیم بگیرید..

بعدهم کتشو برداشت و سمت بیرون رفت..

زن عمو- پاشو بریم فرید.. اینجا جای مانیست.. بعد رو به خانوم بزرگ کرد و گفت،، خانوم جون احترام شما واجب اما من نمیزارم زندگیه پسر مو تباه کنید...

خانم بزرگ با چشمای که از عصبانیت به قرمزی می زد عصاشو به زمین زد و گفت... کسی حق نداره حرفی بزنه.. اگه سهم الرثونو می خواین باید این دو تا باهم ازدواج کنن.. اگه راضی نیستید، باشه. حرفی نیست سلامت..

سرم داشت می ترکید...

خدای من... من زن رادمان بشم.. خودمو مثل سربازی می دیدم که ازالان باید آماده ی جنگ بزرگ باشم..

اون شب تانیمه های شب بیدار بودم و فکرمی کردم هرچی بیشتر فکرمی کرد به کمترین نتیجه ای می رسیدم.

صبح با احساس سردرد بدی از خواب بیدار شدم. موهای روصورتمو کنار زدم و به سختی بلند شدم. صدای جروبحث مامان و بابامی اومد. به سمت دستشویی رفتم بایادآوری دیشب که حتی میلی به سحری نداشتم حسابی ضعف کرده بودم. مشت آب سردی به صورتم زدم. چشمام حسابی پف کرده بود صورتمو خشک کردم و به پذیرایی رفتم

بابا تسبیح توی دستش رومی چرخوند و ذکر می گفت، مامان هم معلوم بود حالش بهتر از من نیست چشمای قرمزش نشون می داد که گریه کرده. موهامو پشت گوشم زدم و کنار مامان که در حال دعاخوندن بودن نشستم..

بابامن باید باهاتون حرف بزنم

بابا چیزی نگفت. سکوتش جرعتمو بیشتر کرد

من می خواستم بگم که.. من تمایلی به این ازدواج ندارم و.. و از شمامی خوام که اجازه ندین این ازدواج سر بگیره.. تسبیح تو دست بابا دیگه تکون نخورد نگاهشوبه من دوخت و بعد به مامان نگاه کرد با عصبانیت از جاش بلند شو به سمت اتاقش رفت. به نزدیکی اتاقش که رسید برگشت و گفت؛ گیساتو بارادمان ازدواج می کنی، نه بخاطر ارث. بلکه بخاطر اینکه این کار به صلاح تونه و من اصلادم نمی خواد حرفی رو حرف خانم بزرگ بزنی. این بحثم همین جاتموم میشه. عید فطر بهم محرم می شید و عروسی می کنید. این فکرو حتی ادرصد که از نظرم برگردم رواز مغزتون بیرون کنید. بعد به اتاقش رفت و من و بابا به دنیا فکر تنها گذاشت..

تو ذهنم داشتم حرفای بابارو مرور می کردم گفت عید فطر، محرمیت، عروسی،... نه خدایامن آخه  
چرا باید اینطوری بشه. سرموبین دستام گرفتم. بغض لعنتی باز به سراغم اومده بود..

نمیدونم چقدر طول کشید اما بالرزش گوشیم توی جیبم. به خودم اومدم گوشی رواز جیبم بیرون  
آوردم، عکس نگار رو صفحه روشن و خاموش می شد. اصلا به یادش نبودم..

دکمه ی سبز رنگولمس کردم و صدای نگار تو گوشم پیچید..

\_ سلام خانوم گل. کجای شما نمی خوام یادی از دوستت بکنی بی معرفت؟؟

\_ سلام عزیزم. تو باز شروع کردی به حرف زدن و مهلت به بقیه ندادی!..

. مطمئنی خوبی کیسا؟؟

\_ اوهم خوبم. چطور؟؟

\_ باز تو خواستی منو ببیجونی!!؟ صدات می لرزه. نکنه اتفاقی افتاده؟

\_ نه نگار جان. مشکلی پیش نیومده. میدونستم گذردم. هیچ وقت دروغ گوی خوبی نبودم.

نگار حرفی نزد و بعد از چند ثانیه گفت؛

\_ باشه. کیسا ساعت هشت حاضر باش و به خانوادتم بگو که شام پیش منی باشه؟

مکثی کردم و گفتم؛ نگار نمی شه بزاری برای یه شب دیگه

\_ نه کیسا بهونه نیار. پس ساعت هشت جلوی درتونم. فعلنم خدا حافظ

حتی فرصت خدا حافظی هم بهم نداد و سریع قطع کرد.

گوشی رو توجیبم گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم. شاید درد و دل کردن بانگار بتونه کمی آرومم کنه...

صدای موزیک آرومی که پخش می شد. روح خسته ی منوآروم کرد..نگار بادقت رانندگی می کرد.بعداز نیم ساعت خلاص شدن از ترافیک جلوی یه رستوران شیک ایستادیم..

\_اوه.کجا آوردی مارو دختر.گروه خونی من که به اینجاهانمی خوره که ..

\_حالیه بار دوستت خواسته تورو تو عمرش یه شبو ولخرجی کنه مگه بده؟؟

\_نه.اگه به حساب تو باشه چراکه بد باشه..پس پیش به سوی غذا..

وارد رستوران شدیم.فضای خیلی قشنگی داشت.زمینش از سنگ فرش و سنگ ریزه بود.یه طرف

رستوران باغچه و گل بود و وسطش یه حوض کوچولو بافواره وچندتا هندونه وسط اب. آلاچیق

هاهم دورحوض بودن وموزیک زنده ی سنتی هم پخش می شد..

\_فضاش که خیلی خوبه امیدوارم غذاهاشم خیلی خوب باشه..

\_حتما همینطوره.مگه نگار تورو جای بدی میاره؟

\_برمنکرش لعنت

باهم تویکی از آلاچیق های کنارحوض نشستیم.آلاچیق های دیگه هم بیشترشون دختر و پسر ای

جون بودن یا خانواده نشسته بودن..چند دقیقه ی می شد که اذان زده بود وموقع افطار بود.همون

موقع گارسون بایه سینی اومد.سینی رو روی میز گذاشت وبعداز گرفتن سفارش ها وخوش

آمدگویی رفت..

حسابی گشتم بود سینی رو کشیدم جلمونو دو تا چایه خوش رنگ ریختم ومشغول شدیم..

\_قبول باشه

\_قبول حق باشه

سر مو که بلند کردم به نگاه خیره ی نگار رو خودم افتادم

\_چیه چرا اینطوری نگام می کنی!؟!

\_اوممم خوب می خواستم سوالی ازت بپرسم. اجازه هس؟؟

\_میدونم می خوای چی بپرسی! می خوای بپرسی چراچشمات قرمزه. چرا رنگت پریده ویا چرا پشت  
تلفن صدات بغض داشت. همینابودسوالالت؟؟

\_خوب جوابت!؟

\_بزار بعدازشام همه چیزو تعریف می کنم

\_نه. تو که میدونی من میمیرم از فوضولی پس همین الان بگو

\_کل جریانو برای نگار تعریف کردم. تمام مدت دستای نگار تو دستام بود و با گرمای دستاش امیدمی  
گرفتم که یکی هس که داره به، دستای نگار تو دستام بود و با گرمای دستش امیدمی گرفتم که یکی  
هس و داره به درد و دلام گوش میده. نگار همیشه شنوده ی خیلی خوبی بود برای حرفای دل من..

\_خوب نظرت چیه؟؟

\_نمیدونم نگار. کاملاً گیجم. من و رادمان جزاسم پسرعمو و دخترعموشناخت دیگه ای ازهم  
نداریم. نمی دونم باید چیکار کنم احساس می کنم به بن بست رسیدم. بابامم هیچ جوهره راضی نمی  
شه. از طرفی از علاقه ی رادمان به دخترخالش فروش هم چیزای شنیدم..

\_خوب به نظرت بریم یه مدت شمال ویلای ما تا آبا از آسیاب بگذره بعدن برگردیم شاید اینطوری  
پدرت راضی بشه گیسا. فکر خوبی نیس؟؟

از حرفش خندیدو گفتم: حتما بعدش که برگشتم بابام منومی کشه (بعد صدامو کمی کلفت کردم  
(و گفتم: می گه ببرش همون جایی که تالان بوده  
بعد دو تایی بلند خندیدیم.

گارسون سفارش هارو آورد و دیگه حرفی درباره ی ازدواج نزدیم خلاصه شب خوبی رو کنارهم  
گذروندیم.....

یک هفته ای از قرار بین من و نگار می گذشت. ساعت حدود ۳ نیمه شب بود و تلفن کنار دستم بود و قرآن هم در دست دیگم

آرسان دیروز ایمیل داده بود که می خواد منو ببینه و دلش حسابی تنگ شده.

مشغول قرآن خوندم بودم که صدای زنگ موبایلم بلند شد..

\_ الو

صدای خش خش اومد و پشت سرش صدای آرسان

\_ الو آرسان خوبی داداشی؟؟ \_ الو خوبم. گیسو وب کم تورو روشن کن.

لپ تابم رو روشن کردم و بعد از روشن کردن وب کم و بعد از چند دقیقه عکس آرسان اومد و صفحه..

\_ سلام داداشی؟ خوبی چه خبرا. نمیدونی چقد دلم تنگ شده برات

\_ سلام و روجک تو چطوری. مامان اینا خوبن

اره. آره. همه خوبن. همه دلتنگتیم. تو کی میای. شنیدم به مامان گفتی تا هفته ی دیگه ایرانی؟

\_ آره. دارم میام.

آرسان مکثی کرد و پرسید: راستی گیسو. مامان یه چیزای می گفت حقیقت داره؟؟

\_ ته دلم خالی شد و گفتم. مگه چی می گفت،،؟

به صدلی تکیه داد و گفت: "اوممم. خوب می گفت قراره ازدواج کنی!!!"

\_ فقط همینو گفت؟؟

\_ مگه چیز دیگه ای هم هست که نگفته باشه؟

دست پاچه شدم و گفتم. نه. نه. همین بود. فعلا که چیزی معلوم نیس. حالا هستم

در خدمتتون. (نخواستم همه ی ماجرا رو براش تعریف کنم)

\_من باید برم گیساجان. برای ۲۷ام بلیط دارم. بهت اطلاع میدم ساعت پرواز رو.

\_باشه داداشی. مواظب خودت باش.

\_گیساجان چرا داری گریه می کنی؟؟

انگشتمو روگونم کشیدم. من کی گریه گرفتم. لبخندی زدمو گفتم: خوب خدا حافظ

\_خدا حافظ

لپ تابمو بستم و به صدای اذان گوش دادم. کلایادم رفته بود سحری رو. بیخیال سحری شدم و به سمت سجادم رفتم. تنها چیزی که می تونست الان آرومم کنه حرف زدن با خدا بود...

(یک هفته ی بعد...)

مامان روبه رم نشسته بود و داشت راضیم می کرد تا همراهش برم خونه ی عموفرد.

\_اگه تونیای وضع از اینی که هست بدتر میشه. گیساتو که پدر تو خانم بزرگو خوب می شناسی. اول و آخرش که باید ازدواج کنی!

به صورت مامان نگاه کردم و گفتم: نه خوبه. یعنی عالیه انگار تنها کسی که اینجا حرفش مهم نیس منم آره!؟! شما هم شویدید بابا. شما هم که داری عین اونافکر می کنیدی مامان. خوب پس بریده رکاری دوست دارید انجام بدید دیگه چه نیازی به من دارید.

\_خوب گیساصب کن حالا کجاداری میری دختر؟ لج نکن باز ندگیت. آخه من جواب پدرتو چی بدم آخه بگم کجارفتی؟

به حرفای مامان توجهی نکردم بعد از آماده شدن کولمو برداشتم و از خونه زدم بیرون. دیگه حالم داشت از فضای خفه کننده ی خونه بهم می خورد.



بی هدف مسیر روبه رومو درپیش گرفتم. همه جاسیاه پوش مولایم امام علی بود. دوربینمو از کولم بیرون آوردم تا بهترین لحظه هارو عکس بگیرم.

دختر بچه ای با چادر سفید گل داری سرش بود که باکش روی سرش محکم کرده بود. موهاش از زیر چادر بیرون اومده بود که صورتش و معصوم تر و دلنشین تر کرده بود. یه سینی کوچیک شله زردم دستش بود. رو زانو نشستم تا هم قدش بشم و نگاهش کردم..

\_ شما هم شله زرد می خواین؟

\_ خوب اگه تو بهم بدی چرا که نه!

سینی رو جلوم گرفت: بفرما بیدندری

\_ خوب یه شرطی داره اگه بخوام نذری تو بردارم

چشماتو مظلوم کرد و گفت: چه شرطی؟ فقط سخت نباشها..

\_ نه. سخت نیس. فقط می خوام ازت عکس بگیرم همین اجازه هس؟!؟

..

یه کمی فک کرد و گفت: خوب من اول باید از مامانم اجازه بگیرم.

\_ حالا مامانت کجاست با هم بریم ازش اجازه بگیریم.

\_ مامانم تو مسجد. بیاین با هم بریم پیشش.

دست کوچولو شو تو دستام گرفتم و همراهش به مسجد رفتم.

با ورودم به مسجد الله اکبر اذان گفته شد.

بوی گلاب و عطر معنوی فضای وصف نشدنی رو ساخته بود..

دختر بچه که حالا فهمیده بودم اسمش سانازه به سمت مادرش دوید تا ازش اجازه بگیره.

مادرش زن خیلی مهربونی بود. باخوش رویی ازم دعوت کرد که تودعا خوندنشون و نذری پخش کردن باهاشون همراه شم..

انگار تمام غصه هام رو فراموش کرده بودم. گوشیمواز جیبم بیرون آوردم بیشتر از ده دفعه زنگ خورده بود.

خاموشش کردم و خودموسپر دم دست خدا..

اون شب تانزدیکای صبح مسجد بودم و وقتی برگشتم خونه همه جاسوت و کور بود. مامان و بابا خوابیده بودن. یواش یواش رفتم تواتاقم و بعد از عوض کردن لباسام خیلی زود خوابم برد..

هرسال عموفرید و خانم بزرگ شب نوزدهم ماه محرم نذری پخش می کنند.

صبح با بابا سراینکه کجا بودم و چرا همراه مامان نرفتم خونه ی عمو بحث مفصلی داشتیم امامن در برابر حرفای و داد های بابا جوابم فقط سکوت بود و سکوت.

آرامشی که از دیشب گرفته بودم رو حمو آروم کرده بود و نمی خواستم به همین راحتی از بین بره..

حالا هم که ماندانا جلوم روم نشسته بود و داشت یک ریز حرف میزد. امامن حتی یک کلمشو هم نمی فهمیدم..

به خودم اومدم که دیدم دستی داره جلوم تکون می خوره..

\_ اصلا فهمیدی من چی میگم گیسا؟ چرا حرفی نمی زنی و خیره شدی به من. وای زن دایی راست می گفت تو پاک عقلتو از دست دادی!

\_ خوب حالا مگه چی می گفتی؟؟

\_میگم دیشب کجا بودی چرانیومدی خونه دایی فرید؟

\_ماندانا. تودیگه شروع نکن سر صبحی اعصابم بخاطر همین موضوع به اندازه ی کافی بهم ریخته..

\_خوب مگه چی گفتم. میگم دیشب کجا بودی. ده بار زنگ زدم نه جواب می دادی یا اینکه خاموش بودی. چرانیومدی اونجا. اگه بدونی زندایی چه حرفایی پشت سرت می زد..

\_چرا باید می اومدم. نیس که هر سال میام تحویل مون می گیرن خیلی. امسال که با این اوضاع. اگه پیام خودمو تحقیر کنم پیام وبگن از خدایه که داره زن پسر تحفه ی من میشه!

ماندانا با گیجی بهم نگاه می کرد. گفت: چی می گی واسه خودت گیساکه خواص تحقیرت کنه. ماکه پشتت بودیم. هر کی ندونه من که خوب میدونم تو راضی به این ازدواج نیستی..

\_مگه فروش جانشون پیششون نبودن؟

\_نه که نبود. فروش یک ماهی میشه رفته دبی با خانوادش.

\_هه. بعد ادمان خان کجاشریف داشتن؟؟

\_نمیدونم. دیشب که ندیدمش

\_خوب. عزیز من حتما پیش فروش جانشون بودن دیگه.

\_نه گیساکه زن دایی می گفت کارش زیاده.

دست به سینه جلوی ماندانا و ایستادم و گفتم تو هم باور کردی آره؟؟

آخه دختر عمه ی ساده ی من. من به توچی بگم هان؟ همه ی اینادروغ. زن عموسایه ی منوباتی می زنه. بعد بیاد از نبودن من ناراحت بشه.؟!

\_اما گیساکه تو..

\_بس کن ماندانا. من باید برم فرودگاه تو هم همراه میای؟

\_فرودگاه چرا؟

\_اوه. یادم نبود بهت بگم. آرسان داره میاد

ذوق زده شدوگفت:وای راست می گی گیسا؟چه خبر خوبی.میمیردی زودتر بگی به همه خبر بدم.

\_حالانمی خوادپاشو بریم دیرشد.

بعدازدوساعت خلاص شدن ازترافیک به فرودگاه رسیدیم.پرواز آرسان ساعت ده شب بود.

فرودگاهم حسابی شلوغ بودوبیشتر پروازا تاخیرداشت.

یه دست گل رزقرمزوسفیدگرفته بودم میدونستم آرسان عاشق گل رزه.

بالاخره انتظاربه سراومدوبعدازیک ساعت معطلی اعلام کردن که پرواز نیویورک به زمین

نشست.هیجانم وصف نشدنی بود برای دیدن داداشیم.

ماندانا هم خیلی خوشحال بودپشت شیشه وایستاده بودیم ونگامون به پله برقی بودکه آرسان

بیاد.

نگاه ماندانابه آرسان افتادوباجیغ جیغ گفت که آرسان رودیده.

آرسان ازپله برقی داشت پایین می اومدوهنوز ماروندیده بود.

خدای من جذابیتش دوبرابرشده بود.ته ریش گذاشته بودوحسابی برنزه شده.دلم ازدیدنش ضعف

رفت.به سمت قسمت بار رفت تاچمدنشوتحویل بگیره که چشمش به ماافتاد.بعدازاینکه

چمدونشوگرفت به سرعت به سمت مامی اومد.ازمیون جمعیت ردشدم تابه آرسان برسم تو یک

قدمیش بودم که خودموتوبغلمش حس کردم.دستاشودورم حلقه کرده بود وسرش توگودی گردنم

فرو رفته بود. عطر تلخش و بوی کشیدم. حس امنیت و آرامش یک باره به قلبم سرزیر شد و به حق افتادم..

\_ داداشیه بی معرفت دلم برات یه ذره شده بود

\_ منم همینطور عزیز دلم

منواز خودش جدا کردو باسرانگشتاش گونه های خیس از اشکمویاک کرد

\_ نبینم گریه کنی ابجی خانوم

ماندانا باغرغر گفت: باباجان یه کم منو تحویل بگیرین خسته شدم از حسودی مردم از بس نگاتون کردم..

رفتم کنار تا ماندانا هم با آرسان خوش و بش کنه.

بعد از احوال پرسى و بوس و بغل و اینا همگی به سمت خونه رفتیم..

...

...

یک هفته ی میشد که آرسان از قضیه ی ازدواج من و رادمان باخبر شده بود. اما در کمال ناباوری خیلی خونسرد با ما جراب خورد کرد. دیگه چراغ امیدم داشت خاموش می شد. تو این مدت از خواهش کردن و روانداختن به عمه شهلا بگیر تا خانم بزرگ و بقیه هیچ کسی دردمون نفهمید و درکم نکرد.. دیگه بیخیال همه چیز شدم و خودموسپر دم دست خدا.. خوب آگه قراره دیگران ب جای من تصمیم بگیرن بزار بجای من هم زندگی کنن..

امروز قرار بود بریم آزمایشگاه. با اصرارای مامان یه مانتوی روشن خردلی پوشیدم و یه شال انداختم روموهای بلندم که حالا تا گودی کمرم می رسید. عینک دویمو زدم و از خونه بیرون رفتم..

برای دهمین باره ساعت مچیم نگاهی انداختم.. نیم ساعت بود که جلوی در قدم می زدم.. اما خبری از این آقا رادمان نبود.. پسره ی بی فکر منو معطل خودش کرده و خودش معلوم نیس کجاس..



در جعبه ی کوچیکش وباز کردم..بادیدن داخل جعبه از تعجب زبونم بندامده بودودستم وجلوی دهنم گرفتم تاجیغ نزنم از خوشحالی..

زنجیروپلاک توجعبه تودستم گرفتم وبهش نگاه کردم..روش نوشته بود:..گیسا.آرسان..یادم اومدوقتی پنج سالم بوداینوبابابرای تولدم خریده بود.اون موقعه آرسان ده سالش بودفقط..امابعداز دوروز از تولدم گردنبدنموگم کردم ودیگه نتونستم پیداش کنم..

-پس کارتوبودآره؟؟!

-آره.اون موقعه وقتی بابااینوبرات خرید..منم حسابی حسودی کردم ودوروزبعدهش یواشکی وقتی خواب بودی ازگردنت بازکردم.. تالان که ازش حسابی مراقبت کردم...

حالامنومی بخشی گیساه؟؟؟

-خودموتوبغل گرمش جاکردم وگفتم:بخشیدمت داداشی..بخشیدمت..

....

بعداز آرسان.نگاروماناناوبقیه حسابی باکادوهاشون شرمندم کردن..بعدازگرفتن کادوها..بابچه هاب سمت جایگاه مخصوص عروس ودامادرفتیم.موزیک شروع ب خوندن کردوجونارفتن وسط وفضاحسابی شلوغ شد..باچشم دنبال رادمان می گشتم امانبود..ن بین دوستاش ن بین خانوادش یک ساعتی گذشت ومن سرمومشغول حرف زدن ورقصیدن بابچههاگرم کردم(البته بگم دورازچشم رادمان کلی باپسرای فامیل رقصیدم وخوش گذشت..)

آقابالاخره پیداشون شدومهه برای صرف شام رفتیم...

بعدازشام همه اصرارداشتن که عروس ودامادبایدبرقصن..هرکاری کردیم اززیرش دربریم نشدکه نشد..آهنگ ملایمی پخش شدوبرقاخاموش شدن وب جاش نورهای رنگی رقصنده ی توفضاپخش شد..رادمان نگاهی بهم کردودستشوب سمتم دراز کرد..امامن بی توجه بهش وسط رفتم ورادمانم اومدکنارم..

دستاموروسرشونه هاش گذاشتم ودستاشودور کمرم حلقه کرد...

سرم پایین بود..اما..داغی دستاش رو کمرم داشت ذوبم می کرد..

-چرا بهم نگاه نمی کنی دخترعمو؟ مگه همینونمی خواستی؟؟

دهنش بوی مشروب می داد..به چشمای مشکیش خیره شدم و گفتم:..من هیچ وقت اینونمی خواستم پسرعمو..

پوزخندی زد و دوباره گفت؛ یعنی می خوای باورکنم؟؟ تو که میدونستی من قراره باکسه دیگه ای ازدواج کنم..فقط بگو چرا قبول کردی؟؟

صدامو کنترل کردم و تمام خشممور یختم تو صدامو گفتم؛

برام فرقی نداره که باورکنی یا نکنی .مهم خودمم که این ازدواج اجباری رو قبول ندارم..ازدواج ب خطبه ی عقد نیس...ب دله..دل منم هیچ وقت مهرتو تودلش نمی شینه..اینوتو گوشت فرو کن..پسرعمو..

بغضمومهار کردم تا اشکای لعنتی غرور له شدمو ب رخم نکشه..تا پایین اهنگ سرم پایین بودوب موزیک ملایم و عاشقانه ی که داشت سوهان می کشیدب روحم رو گوش دادم اما..سنگینه نگاهش رو خودم روتاته قلبم حس می کردم.....

بالاخره جشن تموم شد..رادمان گفت که تمایلی به عروس کشون نداره و حسابی خستس وب استراحت نیاز داره..پس باید همین جاز خانوادهم خدا حافظی می کردم..

با این که از شون دلگیر بودم اما تمام بغض ها و گلگی های قلبم تو آغوش گرم پدر و مادر خالی کردم..شاید خانوادهم هم جز صلاحم چیزی نمی خواستن و به آینده ی خوبی رو در کنار رادمان برای من می بینن...

نوبت آرسان بود تا ازش خدا حافظی کنم جلورفتم و خیره به چشماش دستای سردشو تو دستام گرفتم..

-خوب اگه این بیست سال اذیتت کردم..امیدوارم که منوببخشی داداشی..



به صورت لبخند زد و گفت؛ هر کاری کردی حقم بوده آجی خانوم.. بعد دستمو کشید و من و تو بغلش  
داداد.. گرمی آغوشش.. حس آرامش و امنیتی که یه برادرمی تونه بهت هدیه بده واقعا وصف  
نشدنیه..

سرشونزدیک گوشم کرد و گفت؛ باید بهت یه چیزی بگم گیسا..

به صورتش زل زدم و گفتم؛ جانم..

-اگه دیدی تو این مدت خون سردم و چیزی نمی گم.. با اینکه پشتت بودم.. می خواستم خودت برای  
کمک بیای سمتم عزیزم.. حالا هم هر وقت احساس کردی که کم آوردی ب این فک کن که یکی  
عین کوه پشتت.. فقط کافیه خبرم کنی..

-آرسان

لبخندی مهربونی زد و گفت؛ جان آرسان

-دوستت دارم داداشی

-منم همینطور دیونه.. برو دختر برو تا اشکمو در نیاوردی..

ب سختی ازش دل کندمو به سمت بچه رفتم عمه شهینو مادرانه بوسیدم و ب سفارشش گوش  
دادم..

ماندانا و نگارم حسابی گریه کرده بودن و فین فین می کردن..

-چ خبر تونه بچها.. یه چند تا خیابون بیشتر باهم فاصله نداریم که.. چرا اینطوری اشک می ریزید..؟؟

نگار- کوفت.. بی احساس.. مثلا عروس شد یا چهاردونه حداقل اشک بریز

خندیدم و گفتم؛ بسه حالا.. ایشالله شما هم عروس می شید اشکای شما هم می بینم

ماندانا- ایشالله

یکی آروم زدم تو سرش و رو بهش گفتم؛ بدبخت شوهر ندیده..

بعدسه تایی هم دیگرو بغل کردیم...

گاهی وقتا داشتن دوستای خوب می تونه یه نعمت باشه..یه نعمت خیلی بزرگ.

بلاخره از همه دل کندموسوار ماشین شدم..تومسیر هر دو تامون ساکت بودیم..

هواهم انگار بغض داشتو بارون گرفته بود...

رادمان پیچیدتوی کوچه ی بن بستونگه داشت..در ماشین وباز کردم وپیاده شدم وبه ساختمون

بلندروبه روم نگاه کردم..

رادمان از ماشین پایین اومد وچرخیدسمتم ودسته کلیدوبهم دادوگفت؛توبروبالامن ماشینوبرم

توپار کینگ..بروطبقه ی چهارم واحددم..

کلیدوازش گرفتم ووارد ساختمون شدم..سوار آسانسور شدم وطبقه ی چهارموفشار

دادم..بعداز چنددقیقه پیاده شدم..روبه روم سه تادر چوبی بودکه روهر کدومشون شماره ی

واحدروش نوشته شده بود..سمت چپیه واحدشماره ی ده بود..

جلوتررفتم وکلیدانداختم ودر بازشدوداخل شدم..همه جاتاریک بود..نزدیک تررفتم وپریز

برقوپیداکردم ولامپارو روشن شدن..

خونه ی بزرگی بود..باکلی وسایل که توش خیلی زیباچیده شده بود..مامان حسابی زحمت کشیده

بود..سلیقه ی عمه هم که حرف نداشت..

بدون توجه ب وسایل دیگه دنبال اتاق خواباگشتم..

سه تااتاق بود..

دراتاق اولی رو بازکردم وداخل شدم..یه تخت..یه کمد..ویه سری وسایل دیگه داخلش

بود..بیرون اومدم و داخل اتاق دومی شدم(اتاقکنار هم بود..)

تواتاق دومی یه تخت بزرگ یه نفره..میز تحریر..کمدویه کتابخونه ی بزرگ وکامپیوترویه سری

خرت وپرت ولباسای آشفته رو زمین که فک کنم واسه رادمان بود..بیرون اومدم ودر اتاق آخر

وباز کردم..خوب پس اینجا اتاق منه...داخل شدم کلید رو در بود برش داشتم و قفلش کردم..کفشامو بیه گوشه در آوردم و روتخت دونفره که خیلی هم نرم بود نشستم..ساق پاهام داشت گز گز می کرد از خستگی..دیزاین اتاق سفید و کرمی بود..میز آرایشو لب تابم رویه میز کوچولو گوشه ی اتاق با کمدویه مبل راحتی و خیلی چیزای دیگه..فضاش خیلی قشنگ و تمیز چیده شده بود..

همین جور که داشتم به وسایلم نگاه می کردم..صدای بازوبسته شدن در ورودی اومد...چند دقیقه بعدش باز شدن در اتاق ها..صدای قدم هاش نزدیک تر شود..و دستگیره ی در و گرفت و فشار داد وقتی دید قفله همون جور که بامش به در میزد داد کشید و گفت؛

-چرا در و قفل کردی؟؟..نکنه ازم می ترسی آره..؟؟

من ترسم دارم؟؟!پس چی شد..جرعتت همین بود..؟؟ د میگم باز کن این در لعنتی  
روتانش کستمش... (قلبم داشت کنده میشد..)

چند ثانیه بعد دوباره گفت؛ باهات کاری ندارم دختر عمو.. یعنی باز تو بهتر اشم کاری نداشتم  
تاحالا.. بعد لگدم محکمی ب در زد و رفت..

پسره ی دیونه.. از حرصم ساعت کنار دستم و محکم زدم روزمین..

لباسام در آوردم و بیه گوشه ای پرش کردم و رفتم داخل حموم... آب گرم آرامشوبهم  
برگردوند.. بعد از یه حموم کوتاه بیرون اومدم و خیلی زود توتخت نرمم خوابم برد...

...

به پهلو خوابیدم و خرسمو بیشتر تو بغلم فشردمش.. نور آفتاب افتاده بود تو چشممو خواب و از سرم  
پرونده بود..

گوشیمو از رو عسلی کنار تختم برداشتم و ب ساعتش نگاه کردم..

ساعت دو بعد ظهر بود.. خیلی خوابیده بودم..

تقه ای ب در خورد.. (رادمان بود..)

-چی می خوای؟؟

-بازکن می خوام برم حموم..

صداموصاف کردم و کمی جدی تر گفتم؛ مگه اتاقای دیگه حموم نداره؟؟

-ن خیر نداره- حالا اجازه میدین بیام تو؟؟!

-باشه. یه چند لحظه صب کن..

از روتختم بلندشدم و بعد از یه کش وقوس حسابی از تو آینه ب خودم نگاه کردم..

یه تی شرت طوسی که روسینش حالت قلب بود بایه شروراک مشکی تنم بود.. موهام نامرتب بود.. بیخیال سرو وضعم شدم و در اتاقو باز کردم اما کلیدشم برداشت و توجیبم گذاشتم..

رادمان یکی از دستاشو ب چارچوب در تکیه داده بود و به من نگاه می کرد.. کنار رفتم تا بیاد تو... و بلندطوری که بشنوه گفتم؛

از این ب بعد برو جای دیگه حموم. اگه هر دفعه بخوای بیای تو اتاق من که من دیگه حریم خصوصی ندارم..

شونه هاشو بایی تفاوتی بالا انداخت و گفت؛ من نمی تونم واسه حموم کردن برم خونه ی دیگران.. اینجا خونه ی منه.. پس منم ب اندازه ی تو (انگشتت به سمت من بود..). سهم می برم.. پس بهتره باهام مدارا کنیم..

اخمی بهش کردم و از اتاق بیرون اومدم..

پسره ی پررو یه مترزبون داره واسه من..

صدای قاروقور شکمم باعث شد دیگه بهش فکر نکنم و سمت یخچال برم..

در یخچال و باز کردم و بادیدن خوراکیا دلم بیشتر ضعف رفت..

قربونش برم مامان از همه چی گذاشته..

خوب الان که وقت صبحونه نیست باید فکرناهار باشم.. دلم یه لازانیای خوشمزه خواست.. سریع  
موادشو بیرون آوردم و مشغول درست کردنش شدم...

کارم تموم شده بود و داشتم می زاشتمش تو فر که صدای گوشیم از توی اتاق اومد..  
در فرو بستمو ب سمت اتاقم رفتم..

(چشمتون روز بدنبنه.. رادمان با بالاتنه ی برهنه که فقط یه حوله دور کمرش پیچیده بود داشت  
موهاشو سشوار می کشید و حواسش ب من نبود...

لامصب عضلاتش خیلی خوش فرم بود و حسابی خودنمایی می کرد..

ب سختی و صدتا فوش دادن ب خودم گوشیم مواز رو تختم برداشتم و از اتاق بیرون اومدم..

اوف خدایا؛ پسره ی بی فکر.. فکر نمی کنه باید یه چیزی بپوشه.. (خوب توام بدون اجازه وارد اتاق  
شدی..) خوب وارد شده باشم اونجا اتاق منه.. والبته اتاق اون..

سر موتکون دادم تا خیالات ذهنم پاک بشه..

گوشیم تو دستم بود و دوباره در حال زنگ خوردن بود.. ب صفحش نگاه کردم. نگار بود..

-سلام -الو، سلام چطوری، چرا انقد دیر جواب دادی؟.. نکنه..

-کوفت منحرف

خندید و گفت؛ خوب بابا چ ذوقی کردم من فکر کردم دارم خاله میشم..

-نگاااااااااا

-باشه. باشه. نزن مارو. زنگ زددم بگم فردا صبح حاضر باش میام دنبالت بریم دانشگاه.. یه سری  
کار ابرای ترم جدید باید انجام بدیم..

..... باشه ممنون که خبر دادی. کاری نداری؟؟

-ن برو به کارت برس

-زهرمار. خداحافظ

-خداحافظ

گوشی رو توجیبم گذاشتم وب آشپزخونه رفتم..بوی لازانیا اشتها مو حسابی تحریک کرده بود..

نمی دونستم رادمان می خوره یانه..

بیخیالش گشش باشه خودش میاد می خوره ب من چه که برم صداش کنم..

یه میز یه نفره چیدم ولزانیارو رو میز گذاشتم..قسمتیشو بریدم وتوظرفم گذاشتم وروش حسابی

سس زدم..تیکیشو برداشتم وتودهنم گذاشتم..همون جور که داشتم ب مزش فک می کردم

سنگینه نگاه می روخودم حس کردم..

رادمان گوشی ب دست توورودی آشپزخونه وایستاده بود(موهاشم نامرتب روپیشونیش ریخته

بودویه تی شرت سفیدبایه شروار ورزشی سفیدهه پوشیده بود..)(دلیم برایش سوخت)

-می خوری؟؟

-حالاچی هس مگه؟؟

-لازانیا

مکثی کردوگفت:ن ممنون.خودم غذا سفارش میدم..

شونه ای بالانداختم ومشغول خوردن شدم..

وقتی که حسابی سیرشدم..بقیه ی لازانیارو توظرفی گذاشتم وگذاشتمش تو یخچال..ظرفا رو هم

گذاشتم توماشین ظرف شویی تابشوره وباخیال راحت رفتم تواتاقم تااستراحت کنم..

..

..ساعت ده شب بود ومن هنوز تواناقم بودم وداشتم عکسای که تواین مدت گرفته بودم رونگاه می کردم..

بعضی هاشون خیلی هنرمندانه وزیباگرفته بودم که حتما ب درد کارم می خورد..

بالرزش گوشیم توجیبم نگاهموازعکساگرفتم وگوشیمویرون آوردم..

عمه شهین بود..دلَم شوراقتاد..نکنه اتفاقی افتاده باشه..

دکمه ی اتصال وزدم وصدای عمه توگوشم پیچید..

-الوگیساجان

-الو،سلام عمه خوبین

-ممنون توخوبی عزیزم،رادمان خوبه

-خوبیم.مانداناچطوره

-عزیزم اونم خوبه..غرض ازمزاحمت مادرت ازم خواس تاباهات تماس بگیرم..مثل اینکه خودش

روش نشدتماس بگیره عزیزم..ایشالاه که خوبی،همه چی رو ب راه عمه؟

ازحرفش خندم گرفت وگفتم:بله عمه جون خوبم مشکلی نیس..

-خوب،شکرعزیزجان..دیگه مزاحم نمی شم خداحافظ..-خداحافظ

(مادرمنم چ فکرای پیش خودش می کنه)

ازفکرش لبموب دندون گرفتم وبلندخندیدم..ازدست این مامان..

لب تابمویستم ورفتم آشپزخونه..گشتم بود..می خواستم لازانیای ظهررو گرم کنم..بخچالوبازکردم

اماهرچی گشتم نبود..بیخیال لازانیاشدم ودوتاتخم مرغ بیرون آوردم وروسینک گذاشتم..بادیدن

ظرف لازانیاتوسینک..دوهزاریم افتادکه آقارادمان تاتهشو در آورده..تخم مرغارونیمروکردم وب

از خوردنشون با یه فنجون چای رفتم تو اقامت. ساعتوبرای هشت کوک کرده بودم.. بعد از چند بار زنگ خوردن و دادن چند تافوش آبدار به نگار و دانشگاه دل از خواب کندم و بلندشدم تا حاضر بشم..  
یه مانتوی سرمه ای پوشیدم و یه آرایش ملایمی هم کردم.. و بدون صبونه خوردن از خونه زدم بیرون.. نگار با ماشینش جلوی ساختمون منتظرم بود.. سوار شدم و بعد از احوال پرسی ب سمت دانشگاه رفتیم..

تا ساعت سه بعد ظهر معطل شدیم.. بالاخره بعد از انجام یه سری از کارا و انتخاب واحد هامون.. کارمون تموم شد و اماشکما مون حسابی معترض و گشنه بودن..

روب نگار کردم و گفتم: نگاری نظرت چیه بریم کافی شاپ بغل دانشگاه دلم داره ضعف میره دیگه..  
- آره بریم.. روده کوچیکه که روده بزرگه ی منو داره می خوره.. بزن بریم..

راهی نبود.. از دانشگاه بیرون اومدیم و قدم زنان ب کافی شاپ رسیدیم.. فضای دنج و قشنگی داشت که بادیز این مشکی و قرمز زیبا ترهم شده بود..

میز کنار پنجره روانتخاب کردیم و نشستیم..

پسره جونی که اسمش فرشید بود چون چندساله اینجا پاتوق همیشگی ما بود.. مارومی شناخت و بعد از احوال پرسی سفارش گرفت و رفت..

من قهوه و کیک شکلاتی، نگار کیک موزی با شیرداغ سفارش داد..

بانگار داشتیم در مورد سال اخیری و دانشگاه حرف میزدیم که گوشیم تو کولم زنگ خورد.. بیرون اوردمش از تو کیفم.. آرسان بود.. دکمه ی سبز ولمس کردم و تماس برقرار شد..

- جانم آرسان



-چطوری گیساجان خوبی. همه چی روب راهه؟؟

-اوهم. خوبم. ممنون. بانگار تو کافی شاییم

-سلام برسون خواهی..می خواستم بگم امشب میای شام بریم بیرون..مکثی کردو ادامه داد: آخه امشب پرواز دارم

-واقعا آرسان..چرا نقدزود وبی خبرداری میری؟؟

-خوب دیگه. باید برم..دیگه اینجاکاری ندارم..پس موافقی؟؟ راستی نگارم دعوت کن..

-باشه فکر خوبیه..پس حاضر باش بانگار میایم دنبالت. فعلا

-فعلا عزیزم

گوشی رو قطع کردم وب نگار نگاه کردم..

-چی شدکی بود چرا پکشدی یه دفعه؟؟

-آرسان بودداره میره..گفت امشب باهم بریم بیرون..

-واقعا چ زود...پس بخور بریم دنبالش..

اشتهام کور شده بود..حساب کردیم و بیرون اومدیم و بانگار رفتیم دنبال آرسان جلوی درمون..

وقتی رسیدیم آرسان چمدون به دست داشت از مامان و بابا خدا حافظی می کرد..

بادیدنش دلم گرفت..نمی خواستم جلوش اشک بریزم میدونستم ناراحت میشه..

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم من پیش آرسان پشت نشستم تایه دل سیرنگاش کنم..

آرسان-خوب کجا بریم؟؟

نگار-ماکه نظری نداریم..نظر شما چیه

-خوب اگه موافق باشین دلم می خوادقبل رفتن یه دست دیزی بزnm موافقین؟؟

-آره خیلی خوبه..پس نگاربرو رستوران سنتی..

امشب می خواستم تمام غما مو فراموش کنم..

تومسیر از شوخی های آرسان و جوکای بامزه نگار..کم مونده بود دل درد بگیریم..نگار مارو برد  
رستوران دفعه ی پیش که باهم اومده بودیم..

توی یکی از آلچیق هانشستیم وهرسه دیزی بامخلفات زیاد سفارش دادیم..

اول چای نبات خوردیم وقلیون کشیدیم و سر حلقه ها شرط بندی کردیم که کلی از این بابت  
خندیدیم ..

بالاخره دیزی هارو آوردن باکلی مخلفات..از ترشی و سیر ترشی پیاز گرفته تادوغ و چند جور نوشابه..

نگار ایکی از پیازا رو برداشت و باحالت بامزه ای زیر دستش گذاشت وگفت؛خوب نگاه کنید آبجی  
نگار تون می خوادچ جوری این پیاز رو بشکنه..بعد بامشتش محکم کوبیدرو پیاز..که پیازه قل خورد  
ومشت نگار محکم خورد به زمین..هرسه تایمون از بس خندیدیم اشک از چشممون جاری شده  
بود..

بعد از شام..که یکی از بهترین شامای تو زندگیم بود و بعدش دور زدن و کورس گذاشتن باماشینای  
مدل بالا و خوردن آب انار..رفتیم فرودگاه..

پرواز آرسان ساعت یازده شب بود و ما ساعت ده ونیم رسیدیم فرودگاه..نگار یه خدا حافظی کوتاهی  
کرد و گفت توماشین منتظر مه و رفت که راحت تر خدا حافظی کنیم..

-خوب گیسای من دیگه نمی خوام سفارش کنم مواظب خودت باش..هر جا احساس کردی که به  
کمکم احتیاج داری فقط کافیه ب پشتت نگاه کنی آبجی خانوم داداشیت عین کوه پشتته..

بعضموبه سختی قورت دادم و سرم وبه سینش چسبوندم وبه ضربان قلب منظمش گوش دادم..

-میدونم داداشی

صداش لرزید و سرم و بوسید و بادستای مردونش صورتمو قاب گرفت و پیشونیمو بیشتر از ده بار بوسید و پیشونیشو رو پیشونیم گذاشت..

-خدا حافظ..

چمدونشو برداشت و رفت..

زیر لب ب سختی گفتم: خدا حافظ..

آرسان رفت و منم از در ورودی بیرون اومدم و به سمت ماشین پارک شده ی نگار رفتم..

نگار سرشو به فرمون چسبونده بود و داشت به آهنگی که پخش می شد گوش می داد....

...لدر رو باز کردم و جلونشستم..نگار بادیدنم سرشو بلند کرد و گفت: خوبی گیسا؟؟

-سرموب نشونه ی آره تکون دادم..

نگار حرکت کرد و من غرق در رویاهام بودم سرموبه شیشه ی سردماشین چسبونده بودم و بغضم و مهارمی کردم...

تومسیر هر دو مون ساکت بودیم و انگار شور و شوقی برای حرف زدن نداشتیم..

نگار جلوی ساختمون خونه ی رادمان نگه داشت..

-خوب گیسا برو مواظب خودت باش..هرکاری داشتی تماس بگیر..

جلورفتم و صورتشو بوسیدم و گفتم: ممنون شب خیلی خوبی بود..خیلی تو زحمت افتادی..

اخم بامزه ای کرد و گفت: این چ حرفیه..برو تا بیرون نکرده..(باخنده..) خدا حافظ..

خدا حافظی کردم و پیاده شدم..

وارد ساختمون شدم و بعد از چند دقیقه روب روی واحد دهم بودم..

تو کیفم دنبال کلید گشتم اما نبود..محتویات کولمورو زمین خالی کردم..

اما هرچی می گشتم نبود.. تازه یادم افتاد که من اصلا از رادمان کلید نگرفتم..

حالا اگه خونه نباشه باید چی کار کنم.. به ساعت رومچم نگاه کردم.. ساعت دوازده بود..

باناچاری وسایل کیفم جمع کردم و دستمو رو زنگ گذاشتم..

یه بار.. دوبار.. در زدم.. اما انگار کسی نبود..

دستمو برای آخرین بار روی زنگ گذاشتم..

ناامیدانه کیفم و بغلم مجاله کردم و به دیوار تکیه دادم و روزمین نشستم..

زمین سرد بود و لرزش خفیفی به بدنم انداخت..

بعد از چند دقیقه صدای چرخش کلید و پشت سرش باز شدن در اومد.. سرمو کوچ کردم و به رادمان که

باسرو وضع آشفته جلوی در و ایستاده بود نگاه کردم..

حتما خواب بوده.. بلند شدم و بدون سلام کردن وارد خونه شدم.. هنوز چند قدمی نرفته بودم که کیفم

به یه جای گیر کرد.. برگشتم که دیدم رادمان کیفم و تو دستش گرفته و با سگرمه های توهم بهم زل

زده..

- نمی خوام بگی تا این موقعه کجا تشریف داشتی

(منم که ناراحت بودم عقده هامو جمع کردم و باخشم بهش زل زدم و گفتم..)

فکر نکنم ب شماربیطی داشته باشه..

اخم و حسرتناکی کرد و گفت: آره حق داری ب من ربطی نداره.. آخه من و تو به هم هیچ ربطی

نداریم.. ولی از این ب بعد خواستی دیرببای کلید تو با خودت ببر لطفا.. بعد دست کلید و از جا کلیدی

برداشت و کیفم و باز کرد و انداخت توش.. چون از این به بعد کسی خونه نیست که درو برای جناب

عالی باز کنه..

پوزخندی زد و درو ب روش و ایستادم و گفتم: چه بهتر...

(سوختنش خوب حس می کردم..) کیفمواز تودستش بیرون کشیدم وب اتاقم رفتم..سرم گنگ بود وحسابی دردمی کرد دروقفل کردم وپشت در نشستم وبابغض نفهمیدم کی خوابم برد...از اون شب دیگه هم دیگروندیدیم..یا بهتر بگم..رادمان شده بود جن ومن شده بودم بسم الله..گاهی اون خونه بود من نبودم..من خونه بودم اون جای بود..تا اینکه...

یه روز صبح ساعتوبرای هشت کوک کرده بودم از امروز کلاسام شروع می شد..باکلی غرغراز تخت نرمم دل کندمورفتم حموم...یه دوش آب سرد حالمو حسابی جا آورد..

حولمودورم پیچیدم و بیرون اومدم..اول مشغول سشوار کشیدن موهای بلندم شدم..بعده آرایش ملایمی هم کردم..یه مانتوی آبی آسمونی بایه شرورالی تنگ مشکی پوشیدم..چتری هامو کج ریختم روصورتومقنعه ی مشکیموسرم کردم..حالا باید یه صبونه ی حسابی بخورم..رفتم تو آشپزخونه وچای سازو روشن کردم..

کره..مربای توت فرنگی وپنیرو بیرون آوردم..کاشکی نون تازه داشتیم..یادش بخیر باباهمیشه نون تازه می گرفت هرروز صبح..

یه فنجون چای خوش رنگ ریختم ومشغول شدم..هنوز چندتالقمه پایین نرفته بود که سنگینی نگاهی روخودم حس کردم..

سرموبلند کردم رادمان و دیدم که صندلی روعقب کشیدونشست روبه روم..

یه پیراهن اسپورت مشکی پوشیده بودبایه شروراکتون قهوه ی سوخته..موهای لختشم همه روبا کمک تافت وژل بالانگه داشته بود..یه کیف چرمم دستش بود..عطر تلخشم که نگویی هوشتم می کرداز دو کیلومتری..

-میشه برام یه چای بریزی؟؟

بلندشدم وفنجون دورطلایموبرداشتم وبراش چای ریختم وجلوش گذاشتم..

دیگه میلی ب صبونه نداشتم..از آشپزخونه بیرون اومدم وکولمواز روکناپه برداشتم ورفتم سمت در...

داشتم بندای کتونیمومی بستم که رادمان صدام کرد..

-گیسا..یه لحظه صب کن..

بهش نگاه کردم به سمتم اومدونگاهی ب سرتاپام انداخت وپرسید

-کجامیری؟؟

(می خواستم بگم به توجه آخه..اما حوصله ی جنگ اعصابوسر صبحی نداشتم..)وگفتم

-خوب دانشگاه

-یه لحظه صب کن الان میام..

بعده سمت اتاقش رفت وبعداز چندثانیه برگشت..

عابربانکی روسمتم گرفت وگفت:این پیشت باشه..لازمت میشه..

-ن ممنون پول دارم

دستم وگرفت وعابربانکوتوش گذاشت وگفت:تاوقتی که خونه ی منی پس خرجتم بامنه پس بگیرش..

ب اجبارعابرو گرفتم وگذاشتم توجیبم خواستم برم بیرون که دوباره صدام کرد..

-گیسا

-بازچیه

جلوتر اومدموموهاموداخل مقنعه کردوگفت:حالامی تونی بری..

ازکارش اخمی کردم ومقنعه روازقصدعقب تر کشیدم وطلبکارانه گفتم:خداحافظ..



خونه ساکت بود و برقا خاموش بودن.. معلوم بود رادمان هنوز برنگشته..

ب اتاقم رفتم و بعد از عوض کردن لباسام یه پیراهن عروسکی آستین سرب باشروارلی آبی روشن پوشیدم و آب آشپزخونه داشتم خریدارو تو یخچال می زاشتم که صدای بازوبسته شدن دروپشت سرش صدای چند نفر که داشتن واردخونه می شدن روشنیدم..

از آشپزخونه بیرون اومدم که عمو فربدو ارسلان رادمانوباپای گچ گرفته داشتن می بردن سمت اتاقش..

ترسیدم جلورفتم..

-عموجون چی شده؟؟-

عمو رادمان وب ارسلان سپردوبه طرفم اومد... لبخندی ب روم زد و گفت؛ سلام عموجان.. هیچی این گل پسرماجلوی شرکتش بایه ماشین تصادف می کنه و پاش می شکنه.. باید دو هفته ی تو گچ بمونه.. نگران نباش عموجون.. اگه باهش راحت نیستی می برمش خونه ی خودمون..

اما خودش که راضی نشد بیاد اونجا.. اما اگه توبگی.. همین الان می بریمش..

مکثی کردم و گفتم؛ ن عموجون این چه حرفیه... مواظبشم.. اما قول نمیدم خوش رفتار باشما.. اما سعی می کنم اذیتش نکنم..

باشه گیساجان.. هر وقت کمک خواستی پس بهم زنگ بزن، من باید برم کارگاه، زن عموتم هنوز خبر نداره..

-باشه.. حالاتشریف داشتید..

-ممنون گیساجان

عمو وارسلان بعد از خدا حافظی و یه سری سفارشات رفتن..

ب تیپم نگاه کردم.. خوب لباسام که مناسبه.. یه لیوان آب پر تقال ریختم و رفتم به اتاقش.. تقه ای به در زدم و واردشدم..



ساعدهش رو پیشونیش بود و چشماشو بسته بود.. لیوان رومیز کنارش گذاشتم..

چشماشو باز کردونیم خیز شد و به سختی نشست.. (دلم ریش شد..)

اشاره ب پاش کردم و گفتم؛ چگونه؟؟ درد که نمی کنه؟؟

- فعلا قرصا و آمپولا اثر گذاشته و درد نمی کنه.. چرانمی شینی؟؟

- ممنون.. مزاحم استراحتت نمی شم.. میرم سوپ بزارم برات..

- گیسا

برگشتم سمتش

- بله

- همیشه سوپ درست نکنی

- چرا مگه دوس نداری؟؟ اصولن آدمای مریض سوپ می خورن دیگه..

- نه نه دوس که دارم.. اما مگه میشه لازنیادرست کن..

یه تای ابروم ناخود آگاه رفت بالا و خندم گرفت..

باشه در درست می کنم..

به آشپزخونه رفتم و مواد لازنیارو آماده کردم.. داخل فر گذاشتمش و مشغول سالاد درست کردن

شدم..

بعد از آماده شدن یه سینییه کوچیک برداشتم مقدار زیادی لازنیابه همراه دوغ و سالادوسس

کنارهم گذاشتم و رفتم سمت اتاقش...

داشت مجله می خوند و حواسش نبود..

سرفه ای کردم و سینی رو کنارمیزش گذاشتم..

بادیدن غذاچشماش برق زدوگفت؛ممنون زحمت کشیدی..

لبخندی ب اجبار زدم وگفتم؛خواهش می کنم...داشتم ب سمت بیرون می رفتم که گفت..

-داری میری؟؟خودت شام نمی خوری

من تو آشپزخونه می خورم..فقط اگه چیزی لازم داشتی صدام کن..بعدازاتاقش بیرون اومدم..

خودم اشتهایی نداشتم..

بقیه ی لازانیارو گذاشتم تویخچال وفقط سالادخوردم..ساعت نه شده بود وموقع قرص خوردن

آقارادمان..

قرصاشوبایه لیوان شیربرداشتم ورفتم ب اتاقش..(کارم شده هی برم تو اتاقش هی پیام بیرون..)

توفکربود وب دیوار روبه روش زل زده بود..

-برات قرصاتو آوردم..

قرصاروهمراه شیرش وجلوش گرفتم...

ازم گرفت وخورد..

سینی روبرداشتم ومی خواستم ببرم بیرون..(خوب دیگه اینجاکاری نداشتم)

-گیسا

-بله

-ممنون ازشام خوشمزت خیلی توزحمت افتادی...

گونه هام رنگ گرفتن وگفتم؛خواهش می کنم..فقط اگه ب چیزی نیازداشستی صدام کن..خوابم

سبکه زودبیدارمیشم..

بعدازاتاقش بیرون اومدم..

...

بعد از شستن ظرفا و تمیز کردن آشپزخونه.. رفتم تو اتاقم و بعد از عوض کردن لباسم که بوی غذا گرفته بود.. رو تختم دراز کشیدم .. خیلی خسته بودم و خیلی زود خوابم برد..

....

همه جا تاریک بود... چشمامو اطرافم چرخوندم و اب دهنمو قورت دادم.. حس می کردم صدای ناله میاد.. ترسیدم و آباژور کنار دستمو روشن کردم..

صدای اتاق رادمان می اومد.. حتما حالش خوب نیس... دستپاچه شدم و با دو به اتاقش رفتم..

خوابیده بود.. اما داشت تو خواب ناله می کرد.. رفتم جلو تر و چراغ خواب و روشن کردم.. قطره های عرق رو پیشونیش مشخص بود.. دستمو جلو بردم و رو پیشونیش گذاشتم.. داغ بود.. مثل کوره.. ترسیدم.. اگه الان ب عموزنگ بزنم حتما نگران میشه این موقعه ی شب.. سریع دست به کار شدم و رفتم آشپزخونه.. یه ظرف اب بادستمال تمیز برداشتم و اب اتاقش برگشتم.. هنوز داشت ناله می کرد.. دستمال و خیس کردم و رو پیشونیش گذاشتم.. موهای لختش خیس از عرق بود و داشت ناله می کرد....

....

نیم ساعت گذشته بود.. دیگه ناله نمی کرد.. اروم شده بود.. تبشم پایین اومده بود.. خیالم راحت تر شده بود.. روزمین نشسته بودم.. چشمام دیگه باز نمی شد.. سرمو رو تخت کنار دستش گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد..

ادامش.. البته بادو تا دیشب و دو تا صبح.. دو تا دیگه فقط پست بدهکارم..

-گیسا... گیسا... دختر عمو..

دستم زیر سرم خشک شده بود.. سرمو بلند کردم و دستمو برداشتم و ماساژش دادم..

-بیدار شدی؟؟ چرا اینجا خوابیده بودی؟؟ این دستمال و آب چیه اینجا..

باید آوری دیشب بانگرانی بهش نگاه کردم و دستموبردم جلورو پیشونیش گذاشتم.. خداروشکر خوب بود.. از حرکت تعجب کردویه کم عقب رفت..

تو حالت خوبه؟؟

- (باتعجب.. آره چطور؟؟)

- آخه دیشب داشتی توتب داشتی می سوختی و تو خواب ناله می کردی.. منم خیلی ترسیدمو اومدم تو اتاق..

تنها کاری که تونستم بکنم بادستمال خیس تبتوپایین آوردم وهینجاننشسته بودم نفهمیدم کی خوابم برد..

نگاهش افتادب سرتاپام وبعدسروشوپایین انداخت وباکتاب کنار دستش خودشومشغول نشون داد..

- معذرت می خوام که اذیتت کردم.. وبی خوابت..

- ن، مهم نیست.. خوب من باید برم دانشگاه.. فعلا..

بعدازاتاقش بیرون اومدم ورفتم تو آشپزخونه.. چای سازوروشن کردم ورفتم تا حاضر بشم..

قیافه ی من بادیدن خودم توآینه یعنی دیدنی بود..

یه تاب بندی که خط سینم وبهتره نگم.. مشخص بود.. بایه شرواک مشکی که ب زور ب بالای زانو هام می رسید.. و پوشیده بودم.. دیشب اصلا حواسم به وضعم نبود.. پس بگو آقا چرا یه دفعه سرخ وسفید شد..

خاک برسر شدم که... سریع حاضر شدم تابیشتر از این به موضوع فک نکنم.. بعداز خوردن یه صبونه ی کوتاه و بردن صبحانه برای آقا البته با خجالت بسیار.. رفتم دانشگاه..

...

بابهار و نگار توسالن نشسته بودیم و راجب کار گروهی مون.. به قول خودمون پروژمون گپ میزدیم..

یه کمی از قهوه مزه مزه کردم و روبه بچه‌ها پرسیدم.. خوب ب نظرتون چیکار کنیم؟؟

بهار-نمیدونم والا.. ببین گیسا.. ما تو کلاس کلابیست نفریم.. پس ب پنج تا گروه چهار نفره تقسیم می شیم..

-خوب پس اینجوری یه نفر ما کم داریم که؟؟؟

بهار شکلاتشو باز کرد و ادامه داد؛ خوب تو سرگروهی ب نظرت کی رویاریم تو گروه؟؟

-نمیدونم نظر شماها چیه؟؟

نگار خود کارشو برداشت و رویه کاغذ. کنار دستش نوشت؛ ببینید.. گروه پسران (سیاوش و دوستاش..)

تکمیلن.. سارا اینا هم که جز دوستاش کار کسای دیگه رو قبول نداره.. می مونه

ماسه نفر که ماهم که یکی رو کم داریم و یه گروه دیگه که هنوز تشکیل نشده..

-حالا کیا موندن؟؟؟

-خوب سپیده و کیارش و باسولماز و اهورا، مریم..

-روسپیده و مریم همیشه حساب باز کرد چون کارشون وجدی نمی گیرن.. می مونه سولماز کارش

عالیه اما یه کم بدقولی می کنه.. کیارش هم که کارش قبول دارم.. خوب بعدی کی بود؟؟

بهار؛ اهورا حسینی.. می شناسی که، -اهورا!! مگه تو اکیپ پسران نیست؟؟

-ن گفتم که گروه سیاوش اینا تکمیله..

-چطور نرفته تو گروه سارا اینا؟؟؟

-نمیدونیم.. اما از بچه‌ها شنیدم که از سارا و دوستاش خوشش نیاد.. اما سارا هنوز پیگیرشه تا بیاردش

تو گروه خودشون..

نه آرامشت را



نگار؛ منم که زودتر باید برم خونه کار دارم..

-عه. اینطوریه.. باشه من میرم.. اما برگشتم اینجا ببینمتون وای بحالتون.. بعد کیفمو برداشتم و بیرون رفتم و وارد حیاط دانشگاه شدم..

باچشمام نگاه کلی به بچه‌ها انداختم.. اما ببینشون اهورا روندیدم.. از دور سپیده و سولماز و دیدم که مشغول حرف زدن بودن سمتشون رفتم و ازشون پرسیدم که حسینی رو دیدن یا نه.. که گفتن همین الان از دانشگاه بیرون رفته..

با عجله بیرون رفتم و چشم گردوندم که حسینی رو اون سمت خیابون در حالی که داشت سوار ماشین قرمز رنگش می شد دیدم..

با سرعت خودمو به ماشینش رسوندم و تقه ی به شیش زدم..

با دیدنم شیشه رو پایین کشید..

اهورا؛ سلام خانوم زاهدی.. خوب هستین؟؟ جانم امری داشتید؟؟

سلام آقای حسینی، میشه پیام تو ماشین.. چند دقیقه ای بیشتر وقتتون رونمی گیرم..

-بله بله حتما..

-شما که عجله ندارید؟؟

-ن خیر تو رو خدا بفرماید

سوار ماشینش شدم و کیفمو رو پاهام گذاختم.. نگاهی به حسین کردم که مشتاق نشسته بود تا من حرفمو بزنم... اینم آقا اهوراس.. هم کلاسی و خاطر خواه گیسای خانوم ما..

غرض از مزاحمت آقای حسینی.. همینطور که میدونید گروه مابه یه نفره نیاز داره.. و از اونجای که شما چند تا نمایشگاه عکاسی برگزار کردید و تجربه دارید.. از تون می خواستم که اگه میشه به گروه ما بیاین.. البته اگه تمایل دارید و گروه تشکیل ندادین هنوز..

- نه نه.. خیلی هم خوشحال میشم باشما کار کنم خانوم زاهدی.. حالاتو گروهتون چه کسانی هستند؟؟

- بهارنجیبی، نگار بهروز و من

- خوب اعضای گروهتون از عکسای خیلی خوب کلاس هستند.. پس عالیه.. موافقت مواعلام می کنم..

دلَم می خواس لپاشو بگیرم ویه ماچ محکم از شون بکنم.. اما شخصیتمو حفظ کردم وباخنده از ش تشکر کردم..

خوب من دیگه رفع زحمت می کنم با اجازتون..

اهورا قفل مرکزی زد وگفت: من می رسونمتون خانوم زاهدی..

- اما زحمتتون میشه.. راهی نیست با تاکسی میرم..

- باعث افتخاره که برسونمتون خانوم..

اگه بگم در مقابل این همه متانتش کم آوردم دروغ نگفتم..

ای بگم چی بشی گیساکه پسر به این ماهی روبهش چندبار جواب رد دادی و دلشوشکستی.. اما اون هنوزم مثل اوایل با احترام باهات برخورد می کنه..

- گیساخانوم

- بله

- می خواستم بپرسم جای روبرای نمایشگاه در نظر گرفتین؟؟

(ای وای ما اصلا این موضوع فکر نکردیم.. اگه الان بگم ن خیلی بد میشه.. حتما پیش خودش فکر می کنه اول کاری تمام کار ریخته روسرش..)

لبخندی زد وگفتم: بله.. یه جای رودر نظر گرفتیم.. اما خوب هنوز قطعی نیست..



-خوب پس یه روز همگی قرار بزاریم و بریم اونجا تا بیشتر با فضا آشنا بشیم و کارامونو دسته بندی کنیم..

-چشم حتما

-از کدوم مسیر بریم؟؟

-لطفا مستقیم..

چشمی و گفت و صدای موزیکشوبلندتر کرد..

نگاهی ب نیم رخش انداختم..یکی از دستاشو تکیه داده بود ب شیشه و با اون یکی فرمون رونگه داشته بود..یه پیراهن سرمه ای باشروارکتون گرمی روشن همراه باکتش پوشیده بود..هیكلش معمولی بود اما تپیش همیشه فوق العاده بود..

یادم میاد اولین باری که دیدمش فکر می کردم ایرانی نباشه..آخه موهاش بوره و چشمش سبز بود یه رنگ سبز خاص که تا حالا ندیده بودم..خیلی از دخترای دانشگاه می خواستن دلشوبه دست بیارن..مخصوص سارا با اون دوستاش..اما در کمال ناباوری اهوراسه بارر سمازم خواستگاری کرد..خوب بار اول بهونه ی کم سنیمو کردم..اما بعدها متوجه شدم که وضع مالی خیلی خوبی دارن و اهورا بعد از تموم شدن درسش قراره بره خارج..و این شد دلیل رد کردن من برای جواب رد دادن به خواستگاری هاش..

سرکوچمون بودیم..

-میشه همین جانگه دارید..ممنون میشم..

-خانوم زاهدی تعارف و کنار بزاریدمی رسونمتون جلوی درتون..

-ممنون شما لطف دارید..راهی نیست تا خونه..

-پس میشه شمارتونو داشته باشم..البته برای کارمون تو گروه لازمون میشه.

(نمی تونستم ندم ضایعه بود..)

-بله حتما یادا داشت کنید..

بعداز دادن شمارم آزمایشش پیاده شدم ومسیر تاخونه روطی کردم..وخیلی زودجلوی واحدبودم..کلیدوچرخوندم و واردشدم..

باورودم عطرشیرین زنونه ای کل فشاروپر کرده بود..عطرملایم خوشبوی بود..حتمامهمون داشته رادمان..

بیخیال عطرشدم ورفتم تواتاقم..بعدازیه دوش ده دقیقه ای وپوشیدن یه لباس عروسکیه خوشملم به آشپزخونه رفتم..

مرغ وازیخچال بیرون آوردم وگذاشتمش روسینک که توجهم به پوست میوه هاوته سیگاراجلب شد..مطمعن شدم که مهمون داشته..

بیخیالشون شدم ومرغوبعدازآماده کردن گذاشتمش توفرمشغول سالاد درست کردن شدم..جالب اینجابودکه اصلاصدای از رادمان هم بیرون نمی اومد...

...بعدازآماده شدن غذاآتوسینی گذاشتمشون وب اتاق آفارفتم..دراتاقش بازبود وخودشم ب تختش تکیه داده بود وداشت بالب تابش کارمی کرد..بادیدن عینک مربعی وبزرگی که روصورتش بودبیشترشبه دانشمنداکرده بودش خندیدم وگفتم؛خیلی بهت میادعینک..

سرشوبلندکردوبالبخندبهم نگاه کردوبعدبه سینی تودستم اشاره کردوگفت:سلام..زرنگ خانوم توکی اومدی که غذاهم پختی..چ بوی خوبی داره..

سلام..یه یک ساعتی میشه اومدم..سینی روگذاشتم روپاشواشاره ی به گچش کردم وگفتم؛خوبی؟؟

-ممنون..شکر..زحمت کشیدی ازبیرون سفارش می دادی خوب..

- ن زحمتی نبود.. بادیدن رزای قرمز وجعبه ی کوچیک طلایه کنارش رومیذعسلی کنجکاو  
شدم و یکی از گلا رواز گلدون بیرون آوردم و بو کردم..

به به چه گلای قشنگی.. مهمون داشتی؟؟

یه کمی دستپاچه شدوگفت: آره.. خوب.. یکی از همکارا بود...

- عه.. چ بدن بودم تا از شون پذیرایی کنم.. بعدش گل و تو گلدون برگردوندم..

- خوب من میرم شام بخورم.. فعلا..

رفتم ب آشپز خونه.

... عادت نداشتم تنهایی غذا بخورم.. بخاطر همین تو این مدت خیلی کم غذا ولاغر تر شده  
بودم.. ظرفارو جمع کردم و بعد از شستشون بایه ظرف پراز چیپس رفتم نشستم جلوی تلویزیون...

معذرت... ادم بدشانسی بیاره دیگه همیشه کاریش کرد...

رادمان بعد از شام خوردن خوابیده بود.. صدای تلویزیون و کم کردم وب تصویرش اکتفا کردم.. یه فیلم  
غمگین بود.. صداش کم بود وبه زور می فهمیدم حرفاشونو... تمرکز کرده بودم رو تلویزیون که گوشیم  
زنگ خورد..

اسم عموفریدرو صفحه روشن و خاموش می شد.. دکمه ی سبز وزدم و صدای عموتو گوشم پیچید..

- سلام گیساجان خوبی؟؟

- سلام عمو.. شما خوبین، ز نمو خوبه؟

- ممنون عزیزم.. همه خوبیم.. گیساجان رادمان حالش چطوره؟؟

- خوبه عموجان خوابیده فعلا..

- غرض از مزاحمت زنگ زدم که بگم فرداشب داریم میایم مهمونی خونتون عزیزم.. البته اگه  
پذیری!!

-این چه حرفیه عموجون قدمتون سرچشم..

-ممنون عموجان شبت خوش -شب شماهم خوش..

گوشی رو قطع کردم و توجیبه گذاشتم..

بسلامتی جمعتم کوفت شدگیساخانوم.. حالافردا بایدعین کوزت کارکنی..

همه چی ب کنار باز نمومهری چیکارکنم من تا ایرادنگیره... بایدفردا هرچی هنردارم بریزم بیرون..(خدابه دادم برسه)..

کاغذی بر داشتم ولیست خریدبلندبالایی نوشتم که فردا صبح برم خرید.. داشتم فکرمی کردم که متوجه ی صدای رادمان شدم..

برگه رو کنار گذاشتم و خودموبه اتاقش رسوندم.. بیدار بود..

نزدیک ترش رفتم و بهش نگاه کردم.. صورتش از درد جمع شده بود..

-چی شده پسر عمو. کجات دردمی کنه؟؟

با دیدنم انگار ناراحت شد و گفت؛ ببخش بیدارت کردم.. پادرد امونمو بریده..

-ن خواب نبودم.. اگه خیلی دردمی کنه بریم دکتر..

-ن لازم نیس.. نگران نباش.. میشه خواهش کنم قرصاموبیاری..

-آره حتما..

رفتم آشپزخونه و قرصاشوبایه لیوان آب به اتاقش بردم ولیوان و قرصارو دادم دستش..

-ممنون..

خواهش می کنم.. الان خوبی؟؟

-بزار حداقل قرصا بره پایین بعد پیرس..

چند دقیقه نگاه کردم و باز پرسیدم؛ حالا چطوری؟؟

خندید و دستشود را از کردولپمو کشید..

خوبم.. ممنون هی تو رو هم تو زحمت می اندازم..

از حرکتش تعجب کردم و بلند شدم تا به اتاقم برم.. اما هنوز دو قدم برنداشته بودم که بانگرانی برگشتم و بهش نگاه کردم. اگه نصف شب باز تب کنه چیکار کنم؟؟!! شاید الانشم تب داشته باشه یا پادردش بدتر بشه..

- چیزی شده دختر عمو؟؟!

هرچی که داشتم فکرمی کردم و به زبون آوردم..

بین پسر عمو.. میشه.. یعنی میشه امشب بیای توی اتاق من.. آخه... می ترسم باز تب کنی یا حالت بدتر بشه....

(سرم پایین بود و داشتم این حرفارو میزدم..)

- امان خوبم گیسالازم نیست نگرانم باشی..

رفتم جلوشو دستم و روپیشونیش گذاشتم.. یه کمی تب داشت..

- دیدی گفتم تب داری..

انگار نگرانی رو تو چشمام خوند و گفت: باشه میام.. عیاشو برداشت و یواش یواش بلندشود و به سمت بیرون قدم برداشت..

- میشه وسایلمو بیاری اونجا؟

- آره میارم..

بعدلنگان لنگان از اتاق بیرون رفت.. منم لب تابشوبایه سری کتاب و نقشه که رومیزش بود رو برداشتم.. که چشمم ب جعبه ی کادوش که هنوز کنار گلابود.. اما در جعبه باز بود.. کنجکاوی امونمو بریده بود.. رفتم جلو و در جعبه رو برداشتم.. توش یه دستبند نقره بود با بندای چرم و یه کارت پستال کوچیک.. کار تو برداشتم و نگاش کردم.. روش نوشته بود: امیدوارم زود خوب شی عشقم.. کار تو با حرص پرت کردم و از اتاقش بیرون اومدم و ب اتاق خودم رفتم.. رادمان گوشه ی تخت به پشت دراز کشیده بود و چشماشو بسته بود.. و سایلشو کنارش رومیز گذاشتم و با فاصله کنارش خوابیدم..

ب دلیل این که یکم تو خماری بمونید پست قبلو کم گذاشتم... کلامرض دارم میدونم... صبح با احساس اینکه چیز سنگینی من و نگه داشته بیدار شدم.. دست رادمان دور کمرم حلقه شده بود و نفساش درست به پشت گردنم می خورد..

از این همه نزدیکی تنم داغ کرد و سعی کردم از حصار دستش خلاص شم..

خدای من... دستش چقد سنگینه.. بازو هاش سفته سفته.. آدم حوس می کرد گازشون بگیره...

از فکر خبیثانه ی خودم لبموبجای بازوش گاز گرفتم و ب سختی ازش جدا شدم..

هنوز خواب بود..

موهای مشکیش رو پیشونیش ریخته بود و دهنش ی کوچولو باز بود..

با دیدنش لبخندی ب لبام اومد و از اتاقم بیرون اومد و بدون صبونه خوردن سریع حاضر شدم تا برم خرید و سریع تر به کارام برسم..

... از آسانسور بیرون اومدم و مسیر تا فروشگاه رو دویدم تا هم ورزش کرده باشم هم خرید..

وقتی ب فروشگاه رسیدم با دیدن کلی خوراکی های خوشمزه چرخ دستی رو برداشتم و از هر چیز که می دیدم برمی داشتم.. از بچگی عاشق خرید کردن بودم.. مخصوصا خرید خوراکی..

بعد از یه خرید حسابی.. که نصف پولام صرفش شد از مغازه بیرون اومدم..

کیسه ها حسابی سنگین بودن و دیگه بار کردنشون برام خیلی سخت شده بود.. ب هرزحمتی بود خودموب واحدمون رسوندم..

درحالی که چندتاکیسه تودستام بودویه کیسه هم بادندونم نگه داشته بودم واردخونه شدم وکیسه های خریدوبه آشپزخونه بردم..

رادمان نشسته بود وداشت صبونه می خورد... بادیدنم بلندخندیدوگفت؛چ خبره خانوم کوچولو.. چطوری این همه رو آوردی...

حواسم ب حرفاش نبود وداشتم ب انگشتم که پلاستیکا(برائرفشار)قرمزشون کرده بودنگاه می کردم..

-چی شده گیسای؟؟ چرا به انگشتات نگاه می کنی؟؟!

عین دختر بچه بالبای آویزون شده انگشتمونشونش دادم وگفتم؛نگاه کن قرمز شده..

رادمان نگاهی بامهر بونی کردوسرش وتکون دادوگفت؛چراماشین باخودت نبردی دختر خوب..

حرفی نزدم.. نمی خواستم خودموبراش لوس کنم.. بیخیال انگشتمام شدم وگفتم؛مهم نیست.. صبونتو بخور..

-برات شیر کاکائودرست کردم..

-ایول داری پسر.. کوپس؟؟

-روگازه.. برای منم بریزی زحمت..

دوتالیوان شیر کاکائوی داغ پر کردم وکنارش نشستم... تازه یادم افتادکه چقدگشمنه وشروع کردم به صبحانه خوردن...

-چند نفر مهمون داریم؟؟

اووم.. خانواده ی شما بتبا خانواده ی خودم همین..

خوب حالقاره چی درست کنی برای شام؟؟؟

یه ذره از شیرموخوردم وگفتم؛ خورش فسنجون...مرغ..ماهی و سالاد و دسر فعلا همیناب ذهنم اومده  
فعلا

لبخندی زد وگفت:عالمیه

البته اول باید ب خونه برسم بعدغذا درست کنم..

بعدبلندشوگفت:منم میرم تو اتاقم تایه سری کاراموانجام بدم..وهم دست وپاگیرت نباشم..بعدش  
یواش یواش بیرون رفتومنم بعداز جمع کردن میز صبونه یه روسری سرم بستم وجاروبرقی  
رواز کمدیرون آوردم...

بعداز جاروبرقی کشیدن که حدودیک ساعتی طول کشید گردگیری کردم...

..دیگه از نفس افتاده بودم واز خستگی روزمین سرد دراز کشیدم..تازه فهمیدم خونه  
چقد بزرگه..حدود سیصدمتری میشه که باسه دست مبل وکلی وسیله ی دیگه وسه تا اتاق خواب  
ویه آشپزخونه ی بزرگ که یک ماهی می شد تمیزشون نکرده بودم کلی خستم کرده بود..  
با صدای قاروقور شکمم تازه یادم افتاد چقد گرسنمه ب ساعت نگاه کردم..دو بعدظهر بود..وقتی  
نبود تا چیزی بخورم...بیخیال گرسنگی شدم ورفتم آشپزخونه تا غذاها مو حاضر کنم...  
اول خورش فسنجون رو آماده کردم بعد مرغ وماهی روتمیز کردم وشستم..هیچ وقت یادم  
نمیاد خونه ی بابام اینجوری عین کوز تا کار کرده باشم.

-خسته نباشید..

سرم وبلند کردم وب رادمان که رفته بود حموم وخیلی تروتمیز شده بود نگاه کردم..ی پیراهن  
سفیدبا ی شروارورزشی که کنار جیباش خطای طوسی داشت ومشکی بود پوشیده بود...موهاش  
هنوز خیس بود..که خیلی بامزه ترش کرده بود..

-عافیت باشه..



-لبخندی دلنشینی زدوگفت؛ممنون..چ بوهای خوبی میاد..

موادمیانیه ماهی روپرکردم وگذاشتمش توفر..

-می تونم بهت کمک کنم؟؟؟

-آره..چراکه نه..می تونی سالادا رو درست کنی؟؟

-اره حتما..

نشست پشت صندلیو منم گوجه وخیاروکاهو ..روپیشش گذاشتم وخودم مشغول دم کردن برنج شدم..وقتی کارم تموم شد..دوتاچای خوش رنگ ریختم وکنار رادمان نشستم وب سالاد درست کردنش نگاه می کردم..

خیاروگوجه هاروخیلی درشت خوردکرده بود..

یکی ازخیارو برداشتم وجلوش گرفتم وگفتم؛پسرعمو چ خبره انقددرشت درشت..این خیاره که اندازه ی کله ی خودته..خندیدویه گوجه بزرگ برداشت وکنارسرهم نگه داشت..

-امافک کنم این یکی خیلی بیشترشبیبه کله ی توباشه..

(باجیغ گفتم...):راددددمآآن

-جانم عزیزم..

این چی گفت؟؟گفت جانم عزیزم؟؟بامن بود!!!!

ب چشماش خیره شدم واونم ب چشمام خیره بود...منم اولین باری بودکه داشتم جلوش  
اسمشوصدامیزدم...

جوسنگین شده بود...ومن برای فرارکردن اززیرنگاه های رادمان راهی جز فرارنداشتم..ازجام  
بلندشدم وب سمت اتاقم رفتم تا برم حموم...

حرکت آب روی پوست داغ و تب دارم مثل آبی بود که داشت رو آتیش ریخته می شد.. آب سرد بود و امان هنوز داغ داغ بودم و درگیر حس تازه ای بودم که مدتی بود تمام فکرم مشغول خودش کرده.. ی حس تازه.. ی حس که تا حالا تجربه نکرده بودم.. یه حس بود که دوست داشتم کنجکاو یه بیشتری درباره ی رادمان بکنم...حسی که با هر بار صدازدن اسمم ب زبونش ته قلبم می سوخت..حسی که با دیدن اون کارت و گلاو اون کادوی لعنتی و عطرزنونه پخش شده تو اتاقش...حتی رو بالشش و تارموهای ریخته...اول ادامه ی قسمت ۳۵ رو بخونین بعد ۳۶ خوشملا...

.....

...تارموهای ریخته رو تختش اذیتم می کرد..از طرفی باید آوریه اسم فرنش ..همه ی این خیالات این حس جدید پوچ و تو خالی می کرد..شیر آبوبستم و حو لمودورم پیچید...امشب دلم می خواس ی کوچولو تغییر کنم...

در کمدموباز کردم و یه تونیک فسفریه گیپور که حلقه ای بود و بیرون آوردم..اینو آرسان از نیویورک برام آورده بود که تا حالا نشده بود که بپوشم..

موهای صاف و تابدار مو خشک می کنم و تهشونوفر می کنم...ویه آرایش نسبتا غلیظی هم کردم تا چهره ی غم زدمو پیشتش پنهان کنم...

ی طرفی از موهامویه گیره ی کوچیک می زنم و باصندلای مشکیم تیموت تکمیل می کنم...و بعد از خالی کردن عطر رو خودم ب آشپزخونه میرم تاب غذاها سری بزنم...

خوب فسنجون که حسابی روغن پس داده..و بوش آدمو وسوسه می کرد تا بهش ناخنک بزنی..ماهی و مرغم طلایی و برشته شده بودن و ژله هامم بسته بودن...

اما چیزی که خیلی نظر موجب کرد سالادای بود که رادمان درست کرده بود و خیار و گوجه هاشم ریز تر و خوشگل تر خورد کرده بود..بعد با ذرت و هو بیج و نخود فرنگی اول اسمشور و هر سالادی نوشته بود..

از کارش خندم گرفت و ب سالاداش ناخنک زدم ..سس هاشم عالی بود...

همون موقع صدای زنگ آیفن اومد...

باعجله خودم مورسوندم و آیفونو زدم..

دوباره ب سرووضعم نگاهی کردم.. خوب همه چی که عالیه.. غذاهامم که آمادس.. امانمیدونستم این استرس و دلشوره برای چیه..

لبخندی ب اجبار رولبام نشوندم و نفس عمیقی کشیدم..

حالا آرام تر شدم..

با صدای زنگ در.. درو باز کردم..

رامینا بایه جعبه شیرینی تودستش وارد شد.. جلو اومد و صورتمو بوسید..

رامینا-سلام زن داداش جونم خوبی؟؟ بفرمایید قابل شمار و نداره..

-ممنون عزیزم بفرمایید..

نفر بعدی زن عمومهری وارد شد.. یه جعبه ی کوچیک ب دستم داد و بعد از یه احوال پرسیده سرد و خشک وارد شد.. و پشت سرش عموفرد اومد تو..

فرد؛-سلام عزیز عمو.. خوبی عروس گلم!؟

-بفرمایید عمو جان خیلی خوش اومدین.. پیشونیمو پدرا نه بوسید و وارد شد.. بعد از عمو..

مامان و بابا اومدن... دو هفته ی می شد که ندیده بودمشون دلم خیلی براشون تنگ شده بود..

اما بعد از دیدن مونا چشمم داشت چهار تا میشد..

یه کوچولو شکم در آورده بود و یه مانتوی حاملگی پوشیده بود.. اومد جلو و بغلم کرد..

مونا-پا قدمت خیر بود گیساجان

-و وای مبارک باشه مونا جان.. چ بی خبر، پس شیرینش کو.. از بغلش اومدم بیرون..

-خندید و لپاش رنگ گرفت: ممنون عزیزم..

تورو خدا بفرمایید داخل..

.شهمگی کنار رادمان تو پذیرایی نشستن..یه سینی چای خوش رنگ توفنجونای خوشگل و طلایی ریختم و رفتم پیششون و بعد از تعارف کردن کنار رامینا و مونا نشستم...

زن عمومهری ب رادمان نگاه می کرد و سرشوتکون می داد...

مهری- آخه عزیز دلم چرانیومدی خونه ی ما.. خودتو تو آینه دیدی چقدر رنگ پریده تر ولاغر تر شدی.. حتما غذای خوب نمی خوری عزیز من دیگه..

رادمان- این چه حرفیه مامان.. من اینجاراحتم.. خیال شما هم راحت..

مهری- چطور خیالم راحت باشه مادر.. من که نمی توئم پیام اینجابهت سر بزئم.. توام که با این حالت نمی تونی پاشی بیای اونجا..

اصلن همین امشب باید همراهمون بیای..

رادمان لبخندی ب صورتم زد و روبه زن عمومهری گفت: جام که عالیه.. من هیچ جاباشمانمییام مامان.. (باخنده..)

عمو فربد وقتی دید باز زن عمو زخم زبوناشو شروع کرده بحث و عوض کرد و سراغ شرکت و چیزای دیگه رو از رادمان پرسید..

امامن دیگه از سردی یا تلخیه حرفای زن عموناراحت نشدم.. وقتی دیدم رادمان از کنار من بودن توخونه راضیه...

رامینا دستم و گرفت و پرسید؛

-راستی گیساز ماندانا خبر داری؟

ن چطور، مگه چیزی شده؟؟؟

-موناوسط حرفمون پریدوگفت؛ پس بهت خبرنداده.. خودماهم از شوهر عمه.. آقا فرامرز شنیدیم که به بابامی گفت یکی از دوستاش که شرکت خیلی بزرگی داره.. یه پسر داره که دکتره و قراره بیادخواستگاریه ماندانا..

-آخه چطور، پس سپنتاچی؟؟ قضیه ی اون چی میشه؟؟

-رامینا بانا راحتی ادامه داد: عمه و ماندانا که به این ازدواج راضی نیستند.. اما آقا فرامرز انگار خیلی راضیه.. این هفته هم قراره بیان خواستگاری.. حتما پیشش برو.. من چندبار باهاش تماس گرفتم اما جواب کسی رونمیده.. عمه هم میگه یک هفتس دانشگاه نرفته..

-آره حتما.. ممنون که خبر دادی... من میرم میزوبچینم..

رامینا-منم میام کمکت..

باکمک رامینا و مونا میزوبچیدیم و همه رو برای شام دعوت کردیم..

سر میز شام.. همه از دستپختم تعریف کردن.. البته ب جز (مادر شوهر) زن عمومهری...

اما وقتی زن عموهم اولین قاشق و گذاشت دهنش و لبخند رضایت ب لباش اومد.. کلی منو خوشحال کرد..

رادمان کنارم نشسته بود شام می خورد..

گاه وبی گاه سنگینه نگاهشور و خودم حس می کردم.. اما وقتی بهش نگاه می کردم.. خودشومشغول غذا خوردن نشون می داد.. این نگاهش منو بیشتر سردرگم ترم می کرد..

باز اون حس لعنتی ته قلبموبه جوشش در آورده بود..

رادمان گاهی از ظرف سالادم می خورد.. لیوان نوشابموسرمی کشید.. به غذام ناخونک میزد.. همه ی این کاروهم از زیر نظر خواهرشوهرای گرامی دورنمی موندو دوتایی مارو زیر نظر گرفته بودن وزیرزیرکی می خندیدن...

خلاصه شب خوبی رو کنار هم گذروندیم...موقع رفتن تاجلوی دربدرقشون کردم وزن عمومهری  
موقع خداحافظی بهم گفت که مواظب رادمان باشم..واین نشون می داد که اولین قدم روبرای  
بدست آوردن دل زن عموانجام دادم..

خوشحال از مهمونیه خوبی که داشتیم ظرفاروجمع کردم وبه آشپزخونه بردم..وبعداز گذاشتن  
ظرفاتوماشین ظرفشویی..دستمالی روبرداشتم تامیزوتیمیزکنم..  
رادمانم مشغول تلوزیون تماشاکردن بود..

-گیسا

دست از دستمال کشیدن برداشتم وبهش نگاه کردم:بله

-میشه کمکم کنی برم تواتاقم..نمی تونم از جام بلندشم..

نزدیک ترش رفتم و دستشو گرفتم وبه سختی بلندشد..عصاشوبایکی دست برداشت واون یکی  
دستشوانداخت دورگردنمونوبه خودش نزدیک ترکرد..

کاری نمی تونستم بکنم...

گرمی و داغیه پوستش روبازوهای برهنم داشت ذوبم می کرد..

راهشوبه سمت اتاقش کج کرد..

-می خوای بری تواتاقت؟؟

بهم نگاه کردوگفت:آره

صورتش توچهارانگشت باهام فاصله داشت..لبخندی زدوچال گونش مشخص ترشد..

-می دونستی وقتی موها توبازمیزاری خوشگل ترمیشی..

تحمل نگاه کردن ب صورتشونداشتم..کمکش کردم تاروتختش بشینه وگفتم:ممنون

-میشه یه خواهشی کنم؟؟

سرموتکون دادم وگفتم:البته..

-میشه همیشه..یعنی میشه..

-راحت باش..بگو..

-میشه همیشه موها تو بازبزاری؟؟؟

از حرفش ابرو هام پرید بالاوبه صورتش که حالا از خجالت کشیدنش یه کمی هم قرمز شده بود خیره شدم..

ته قلبم لرزید..

-اوممم...خوب باشه..اما قول نمیدم..حالا هم شب بخیر..

سریع از اتاقش بیرون اومدم و در اتاقشوبستم تا قلبم بیشتر از این لوم نداده بود..

رفتم تو اتاقمو و بعد از عوض کردن لباسام تو تختم جا گرفتم و بعد از کلی خیالات و درگیریه ذهنی خوابم برد...

دینگ...دینگ...

چشماموبه زحمت باز کردم و به ساعت که داشت خودشومی کشت نگاه کردم..

اه...ساکت شویگه..هنوز که ساعت نه..

خرسموسف تریغلم کردم و سرموتوبالش نرمم فرو کردم..

اما یادم افتاد که ساعت ده کلاس دارم..

صدای زنگ رومخم بود و خوابواز سرم پرونده بود..دست بردم و محکم زدم روساعتو رو تختم نشستم تا ویندوزم بالا بیاد و اطرافموبشناسم..

بلندشودم وبعد از شستن صورتم يه مانتوی کرمی باشروارقهوه ی سوخته ومقنعه ی مشکی سرم کردم وبدون صبحانه خوردن ازخونه بیرون زدم..وباتا کسی خودمورسوندم به دانشگاه و واردکلاس شدم..

اهورامثل همیشه خوش پوش ومتین روصندلیه جلونشسته بود وسرشوبه نشونه ی سلام کردن تکون داد..منم به تبعیت ازخودش سرموتکون دادم وبه پیش نگارآخرکلاس رفتم ونشستم..

-سلام نگاری چطورمطوری؟؟

نگارسرشوازکتاب تودستش بیرون آورد وبهم نگاه کرد:

-عه،توکی اومدی

همین چنددقیقه پیش..سلامت کو..

اواپبخشیدسلام...کاش زودترمی اومدی اهوراباهات کارداشت..

حالاچیکارداشت؟؟

-راجب نمایشگاه ویه سری عکساواین چیزامی خواست حرف بزنه..

بانگرانی گفتم؛

نگار

-جانم

-حالامن جای نمایشگاه روازکجا پیداکنم؟؟

حالایه فکری می کنیم غصه نخوردوستم..

استاداومدودیگه تاآخرکلاس حرفی نزدیم...



بعد از تموم شدن کلاس داشتم وسایلمو جمع می کردم که سایه ی روبالاسرم احساس کردم.. اهورا بود..

-سلام خانوم زاهدی خوبین،،قرض از مزاحمت می خواستم راجب کارای گروهیمون حرف بزنم؟؟؟

بلندشدم و کیفمو رو دوشم جابه جا کردم..

-بفرماییدمی شنوم..(سعی کردم جدی تر باشم..)

عکسی روبه دستم دادو گفت؛ شما که نبودین تصمیم بچهای گروه براین شد که کارمونو شروع کنیم..

منم موافقم..

-خوب پس عالیه.. فقط می مونه جای نمایشگاه که طرح هارو اجرا کنیم..

نمیدونستم چی بگم.. جای رو در نظر نگرفته بودم..

خوب من الان باید برم جای اما حتما سرفرصت مناسب باهم به جای که در نظر گرفتم

میریم.. فعلا خدا حافظ..

.....

بانگار رفتیم بوفه ودوتا چای و کیک گرفتیم و رویکی از نیمکتای توحیاط نشستیم..

راستی گیسامتوجه نشدی چرا حسینی نرفته گروه سارا اینا؟؟؟ نپرسیدی ازش؟؟

-ن نپرسیدم چطور؟؟؟

-آخه بچهای کلاس شایعه درست کردن که... که اهورا قراره بیادخواستگاریت وسارا هم عین

اسفندرو آتیش داره می سوزه وفک می کنه بخاطر همین نرفته تو گروه اونا..

کیک پرید تو گلوم وسرفه کردم.. از بس سرفه کرده بودم از چشمام داشت اشک می اومد.. نگارم

نامردی نمی کردو محکم میزد تو پشتم..

دستم و بلند کردم و نگار اشاره کردم که دیگه بسه نزنه پشتم..

محکم ترمیزدی.. پشتم سوراخ شدا..

- خوب چیکار کنم داشتی خفه می شدی.. چرا به دفعه پرید تو گولوت آخه؟؟

باخم روبه نگار گفتم؛ کی این مزخرفاتو گفته که اهورا قراره باز بیاد خواستگاریه من؟!

- بخاطر این داشتی پریمی شدی؟؟ خوب حق دارن شایعه درست کنن دیگه.. اصلا تو چرا حلقه دستت نیست؟؟

ب جای خالیه حلقه تو دستم نگاه کردم..ن حلقه می نداختم ن انگشتری که ب عنوان نامزدی عموفر بدبهم داده بود..

خوب چیکار کنم وقتی مهر من هنوز تودل رادمان نیست.. بود و نبود حلقه دیگه چ فرقی می کنه!!

- خیلی هم فرق می کنه.. وقتی انگشتر نمی ندازی خوب شایعه درست میشه دیگه.. شوهرای دخترای دانشگاهم ب تور نمی ندازی.. من میدونم آهشون آخرش مانتوت رومی گیره.. از من گفت بودا..

...

حالا پاشو بریم.. شوهرای دخترای دانشگاه ارزونیه خودشون. نگار - کجامی خوی بری

- قراره برم خونه ی عمه شهین اینا پیش ماندانا توهم میای؟؟

- چرا مگه اتفاقی افتاده؟؟

جریان خواستگاری و سپینتا قضیه ی دانشگاه رفتن ماندانا رو برای نگار تعریف کردم و قرار شد همراهم بیاد اونجا..

از دانشگاه بیرون اومدیم و تاکسی سوار شدیم.. سرراه ی دسته گل میخک و نرگس هم برای ماندانا خریدم.. و به اضافه ی کلی خرت و پرت و خوراکی..

خونه ی عمه شهین ی ویلایی وسط شهر بود که با ورودت به خونش آرامش خاصی به سراغت می اومد.. یه حیاط نسبتا بزرگ.. که عمه توش درخت چه های تزئینی و گل کاشته بود.. و از مسیر در حیاط تادر ورودی خونه هم سنگ ریزهای رنگی پر کرده بود.. به تخت چوبی و یه تاب دونفره و یه حوض کوچولو هم شاملش می شد.. خونشم خیلی بزرگ بود...

عمه ، عاشق وسایل سنتی بود.. وقتی وارد خونه می شدی.. فکرمی کردی برگشتی ب خیلی سال پیش..

مبلای سلطنتی ، میزای چوبی.. گرامافون.. قلیون.. ترمه های دست دوز.. نقاشی های قدیمی و سلطنتی از شاه های قدیم.. ظرفای سنتی و گلی.. شمعدونای نقره.. حتی عمه تو زمستون هاهم کرسی می نداخت.. و خلاصه کلی چیزای دیگه که عاشقشون می شدی..،،،

.....

کنار ماندانا نشسته بودم و سرش روشنم بود.. قیافش رنگ پریده تر و کسل تر بود (ای عاشقی ببین بابچه چیکار کرده).. دیگه اون برق شیطنت تو چشمش دیده نمی شد..

نگارم تو گلخونه ی عمه سرش با پرنده ها و گلاگرم بود...

دست ماندانا رو تو دستم فشردم و گفتم؛ نمی خوام تعریف کنی چی شد،، چرادانشگاه نمیری چرا اعتصاب غذا کردی.. میدونی عمه چقد نگرانته آخه جوجه..

-میدونم گیسا.. اما کاش یه کمی از مهربونی ها و نگرانی های مامانم رو خاله شهلا داشت تا ما نقد عذاب نمی کشیدیم..

میدونی که قراره آخر هفته برام خواستگاریاد... بابام گفته فکر سپنتا رو بیرون کنم از سرمو ب پسردوستش جواب مثبت بدم.. میگه پسر خوبیه و موقعیتشون عالیه... اما تو که میدونی گیسادل کندن از سپنتا برای من مساوی با مرگمه...

روموهاشوبوسیدم وگفتم: ازسپنتا خبرداری؟؟

-اره..رفته کرمان پیش یکی ازدوستاش..فک می کنه شایداگه ی کم لجبازی کنه خاله راضی میشه..

امامن میدونم مرغ شهلاخانوم ی پا داره..

...خندیدم وگفتم؛ حالاین گل پسر..خواستگارت..چه جورپسریه؟؟

خوب..منم همش چنددفعه تومهمونی دیدمش..البته سه چهارسال پیش..الان شده آقادکترو ۲۹سالشه..اسمشم آرشه..نمیشه بهش گفت پسربدیه..چون واقعاآقاست وبادبه..والبته خیلی خوشتیپ وخوش قیافه...

-خوب پس توکوفت می خوای..این که خوب تیکیه...چرانازمی کنی بایدازخداتم باشه دیونه.  
ظهربخیر...

ادامه...

ویشگونی ازبازوم گرفت وسرشوازروشونم برداشت وبهم نگاه کرد؛

-پس سپنتارو چیکارکنم؟؟من که آرش ودوس ندارم..بعدشم میدونی چندسال تفاوت سنی داریم؟؟

صورتشوبادستام قاب گرفتموبه چشماش زل زدم وگفتم؛همیشه بخندماندانا..درضمن تفاوت سنی که زیادملاک نیس..

امامن ی فکری دارم..

چشماش برقی زدوپرسید؛چه فکری؟فرارکنیم؟!

-ن دیونه..توشماره ای یاآدرسی ازاین آقادکترو پیداکن من خودم میرم باهاش حرف میزنم..

راست میگی گیسا؟؟وایی من عاشقتم دختر..بعدمحکم بغلم کردوحسابی تف مالیم کرد..

-اه... ماندانا تورو خدا بس کن.. میدونی که من از بوس بدم میاد..

-عه.. دروغ نگو.. پس رادمان چطوری می بوستت.. ب اونم همینومیگی؟؟

خندیدم و گفتم؛ تو که وضع مارو میدونی ولی اگه بخواد این کارو هم بکنه خودم می کشمش..

(البته میدونستم ته ته قلبم اینومی گفت)

یک ساعتی پیش ماندانا موندم و ازش قول گرفتیم که بره دانشگاه و غصه خوردن و کنار بزاره و همه چیزو بسپاره ب خودم... دلم نمی خواس ماندانا هم اسیریه زندگیه بدون عشق بشه..

....

ساعت هفت عصر بود و هواتاریک شده بود که ب خونه رسیدم... باور و دم باز همون عطر شیرین لعنتی کل فشار و پر کرده بود... بعد از عوض کردن لباسام وقتی رفتم آشپزخونه هم بادیدن فنجون قهوه که جای رژلب قرمز رنگی روش مونده بود هم شکم ب یقین تبدیل شد که باز همون ب قول همکار اینجا حضور داشته..

از حرص فنجون قهوه شو انداختم توسط آشغال.. و بعد ظرفارو شستم و مواد سالادالویه رو آماده کردم.. که صدای رادمانو از پشت سرم شنیدم؛

-سلام گیسای خوبی، کی اومدی،،

خودموبی تفاوت نشون دادم و گفتم.. یک ساعتی میشه چطور؟؟

باکمک عصاش رو صندلی نشست و یکی از خیارها رو برداشت و روبه من گفت؛ اگه ازت بخوام.. فردا همراه میای بیمارستان؟؟

می خواستم بگم برو با همون خانومی که تا الان اینجا حضور داشت.. اما جلوی زبونمو گرفتم و گفتم... برای چی؟؟

ب چشمم زل زد و گفت؛ می خوام برم گچ پامو باز کنم.. تنهای سخته.. اما اگه کاری داری که هیچی باکسه دیگه ای میرم..

برق تعجب رو توچشمام دیدو ادامه داد: میدونم هنوز زوده واسه بازکردنش اما قبول کن که دیگه خستم کرده.. درضمن از کارای شرکتتم عقب افتادم و دارم کلی سوداز دست میدم.. اگه سریع تر ب شرکتتم نرسم خیلی بدمیشه..

خیلی دوست داشتم بدونم چیکارس ب خاطر همین دلو زدم به دریا و گفتم: راستی پسر عموچه شرکتی داری؟؟؟

- یعنی نمیدونی؟؟؟

خوب معلومه نه... اونطوریم نگاه نکن مگه من و تو غیر از فامیلی هامون چیز دیگه هم از هم میدونیم؟؟؟ نگو غیر از اینکه که باور نمی کنم..

- لبخندی زد و گفت: خوب من یه شرکت کوچیک طراحی دکوراسیون های اداری و منزل دارم.. تعریف نباشه.. اما شرکت پر فروش و به نامیه.. که سفارشات زیادی هم دریافت می کنی ما بروهام بالارفت و چشمام درشت تر شد و پرسیدم: یعنی میگی صاحب این شرکت ب نامم تویی آره؟؟؟

چینی ب ابروهایش داد و گفت: خوب معلومه،، مگه اشکالی داره؟؟؟

- اشکال که ن امان باور نمی کنم...

می توئم بهت ثابت کنم...

باشه برای بعدشام.. فعلامی خوام میز و بچینم..

میز و چیدم و کنار هم شام خوردیم..

اما آقا یه کوچولو دلخوری زد... (خوب زدم ضایعش کردم..)

- خیلی ممنون.. خوشمزه بود..

لبخندی به صورتش زدم و گفتم: خواهش می کنم..

- اما....

صدای زنگ گوشیش مانع از ادامه دادن حرفش شد و به سختی از جاش بلندشود و از آشپزخونه بیرون رفت...

بعد از شستن ظرفا... دو تا فنجان قهوه ریختم و به همراه شکلاتا پیش رادمان رفتم...

آقارو راحتی نشسته بود.. در حالی که یه چشمش به تلویزیون که داشت فوتبال نشون می داد بود.. یه چشمش ب لب تاب توی دستش...

کنارش با فاصله نشستمو قهوه هارو رومیز عسلی گذاشتم..

- خوب

بهم نگاهی کرد و گفت: خوب؟؟

مکثی کرد و گفت: آهان بیانزدیک تر تانشونت بدم..

نزدیک ترش رفتم و به صفحه ی مانیتورش نگاه کردم..

واردیه پوشه شد و عکسارو باز کرد..

عکساش از مراحل انجام کارا از ابتدا تا مرحله ی تکمیل شدنشون بود... زیر هر عکسی هم نوشته بود..

عکساش که واقعا قشنگ بود.. از انواع دکورها و معماری های جالب و خلاقانه..

- خودت که همه ی این کارا رو انجام نمیدی!؟

- خوب ن تیم من تشکیل شده از چند تا از طراح ها و عکاسا و خیلی های دیگه که هر ساله تو پروژه های زیادی شرکت می کنیم و ایده های تازه ای رو بدست میاریم..

یه کمی از قهوه شوچشید و دوباره گفت: نظرت چیه.. کارمون چطوره؟؟

از عکساکه معلومه کارتون خیلی خوبه.. خوب من دکورای زیادی دیدم.. اما شما هاسعی می کنید یه چیز نو و تازه تو کارتون انجام بدین که این خیلی خوبه..

- راستی تو چه رشته ای می خونی؟!؟

یه دسته از موهامو گرفتم دور انگشتمو پی چیدم و گفتم؛ عکاسی می خونم..

- جدا؟!؟

سرمو تکون دادم و گفتم؛ اوهم..

گوشیم شروع کردب زنگ خوردنو نگاه هر دمون ب سمت موبایلم کشیده شد..

دست بردم و گوشیمواز روی میز عسلی برداشتم.. و بدون نگاه کردن بهش گذاشتم توجیبم..

(میدونستم فوضولیش گرفته تابینه کیه)

فنجون قهومو برداشتم و بلندشدم و رو به رادمان گفتم؛ من میرم تواتاقم.. شب بخیر..

سرش وحتى بلند نکرد و همچنان ب لب تابش خیره بود.. اما خیلی آروم ی چیزی رو زمزمه کرد که نشنیدم..

نزدیک اتاقم بودم که بیشتر برای حرص دادن آقارادمان.. گوشه رواز جیبم بیرون آوردم و به صفحش نگاه کردم.. ماندانا بود.. سعی کردم صدامو بلندتر کنم و گفتم..

- جونم عزیزم..

در اتاقوباز کردم و داخل شدم و پشت سرم خیلی آروم بستمش...

- الوگیسا خودتی

- آره.. خبر مرگم پس کیه.. خودمم دیگه.. - همون خودتی.. جانم و عزیزم از دهننت بیرون نییاد که.. عصر بخیر..

خوب حالا چیکار داشتی؟؟



-بمیری گیساداشت یادم می رفتا...می خواستم بگم هر جور بود شماره با آدرس مطب  
آرشوگیر آوردم..

جدی میگی،،چ خوب

-آره..نمیدونی چقد خوشحالم..میری پیشش دیگه..آره؟؟

وقتی قول دادم تا آخرش هستم..حالا برو با خیال راحت بخواب..فقط قبلش آدرسشو بفرست..

-وای گیسی عاشقتم..

گیسی و کوفت..خدا حافظ مانی...

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم رومیز آرایشم خودمم رو صندلی نشستم و فنجون  
سردقهو موسر کشیدم..داشتم ب ماندانا و سپینتا فکرمی کردم که احساس کردم چیزی ب در اتاق  
خورد..

فنجونمو برداشتم تا اگه چیزی بود با همین بز نم تو سرش..

در روباز کردم که رادمانو پشت در در حالی که روزمین نشسته بود دیدم..

تو اینجا چیکار داری

بادیدنم گفت «:ه..بیچی..داشتم می رفتم تو اتاقم که ی دفعه پام پیچ خورد و خوردم زمین..

یه تای ابرو مو دادم بالا و طلبکارانه نگاه کردم..و گفتم..

اما اتاق تو که این سمتی نیست..(فهمیدم که گوش و ایستاده بود..)اتاق تو(اشاره کردم ب اتاق

سمت چپی)اونجاس..

دیگه حرفی نزد..دستشو گرفتم و بلندش کردم تا بره تو اتاقش..

کمکش کردم تتر و تختش نشست ..

درحالی که داشتم بالش پشتشودرست می کردم گفتم..فال گوش وایستادن اصلاکارخوبی نیست...بهت یادندان که فال گوش واینستی..

خودشومشغول کتاب خوندن کرده بودوحتی بهم نگاه هم نمی کرد..

باغیض بهش نگاه کردم وگفتم!؛شب بخیر.

وازاتاقش بیرون اومدم وب اتاق خودم رفتم..

وخیلی زودباعوض کردن لباسم بایه لباس خواب صورتی توتختم جاگرفتم وبافک کردن ب رادمان وکاراش خوابم برد...

.....

دست کسی رولاب لای موهام حس می کردم..موهامونوازش می کردویه چیزای زمزمه می کرد..گوشاموتیزکردم تاببینم چی میگه..

موهاموبهم می ریخت وگاهی هم نوازششون می کرد..ومی گفت:

دیگه خسته شدم...تحلمم کم شده گیسای..داری باقلبم چیکارمی کنی دیونه...

...نمیدونستم اسمشوبزارم اعتراف یایه هوس زودگذر..یعنی رادمان داره اعتراف ب عشق می کنه یاهمش الکیه..

چشماموازتعجب بازکردم وغلطی زدم..رادمان کنارتختم نشسته بود...

یه پیراهن ب همراکت قهوه ای ومشکی پوشیده بود..موهاشم چندتا تار ریخته بود روپیشونیش وهمون عینک دورمشکیش وزده بود(خیلی جیگرشده بود..دوست داشتم..بازم اعتراف کنه..اگه توقلبش چیزی هس بگه..

اما..

انگار داشتم خواب می دیدم واین خواب هیچ تعبیری نداشت..

-بخشید بیدارت کردم؟؟

-ن..دیگه باید بیدار می شدم... تو اینجای کار می کنی؟؟

-دیشب که گفتم باید بریم دکتر (انگشتشوب سمتم گرفت وگفت) و تو هم باید همراهم بیای.. یادت رفته؟؟

-اوه..ن..ن.. یادم هست...

ادامه...

البته اگه وقت کنم شبم میزارم...

یه دسته از موهامواز رو پیشونیم کنار زدوگفت؛ خیلی دوسدارم دختر داشته باشم وموهاشو(اشاره ب موهام) اینطوری بلندباشها.. بعدبشینه روپام ومن براش ببافم..

از حرفش خندیدم ونیم خیز شدونشستم.. وگفتم؛ اصولامادرا همچین آرزوی دارن ن پدرا..

نوک دماغموگرفت وفشار کوچیکی دادوگفت؛ من میرم بیرون.. زودحاضر شو بیا..

بعدبلندشود ویواش یواش از اتاق بیرون رفت.. پتو روکنار زدم وبلندشدم .. بعدازشستن صورتم باآب سردکه خواب واز سرم پروند..

موهای آشفتموشونه کردم... نمیدونم چرا.. اماخیلی دلم می خواس امروزکه بارادمان میرم بیرون حسابی ب خودم برسم.. یه مانتوی سفید کوتاه که دورکمرش یه کمر بندطلایی می خوردوپایینش چین داشت. وانتخاب کردم.. بایه شروراکتون مشکیه دمپا. باکفشای لژ دار مشکیمم از کمدبیرون آوردم تابپوشم..

میریم سروقت آرایش..

یه خط چشم مشککی وپهن کشیدم.. بایه رژگونه ی صورتی ورژلب کالباسی تیموتکمیل کرد..

عطر شیرینموبرداشتم وب مچوگردن زدم..

روسی ساتن مشکیمو سرم کردم وبعداز برداشتن کیف دستیم از اتاق بیرون اومدم..

رادمان روکاناپه نشسته بود وباگوشیش ورمی رفت..

سرفه ای کردم تامتوجه ب من بشه وگفتم؛؛زنگ زدی ب آژانس؟؟؟

سرشوبلند کردوب سرتاپام نگاهی باتحسین انداخت وپرسید؛

-چرا آژانس وقتی خودمون ماشین داریم..

-اماتوکه پات اینطوریه کی می خوادرانندگی کنه؟؟؟

عصاشوزیر بغلش زد وگوشیشو توجیبش گذاشت وگفت؛خوب معلومه تو..مگه رانندگی

بلدنیستی؟؟؟

-چرا..اما...

-پس باماشین خودمون میریم..سویچواز توجا کلیدی بردار..

اینوگفت وعصازنان سمت دررفت..چاره ای نداشتم بایدرانندگی می کردم..

سویچشو برداشتم وازخونه زدم بیرون..

رادمان جلوی درب آسانسور منتظر من وایستاده بود..جلوتر رفتم وباهم سوار آسانسور شدیم..

وبعداز چند دقیقه توپارکینگ بودیم..

سلام..معذرت منتظر موندین...

حالا ادامش...

رادمان اشاره ب ماشینش کرد وگفت...توبرو بیارش من دیگه توان ندارم بااین عصاوپای سنگین

تا اونجا بیام...

بانگرانی نگاش کردم وازسرنچاری رفتم سمت ماشین خوشگلش..

دزدگیرو زدم وسوار شدم..

یا خدا.. من تا حالا از این دنده اتوماتیک اسوار نشوده بودم که...

آخرش سمند بابام بود یا ۲۰۶ به قول عروسک نگار..

ای کاش قبول نمی کردم.. یه وقت نزنم داغونش کنم..

باغرغر.. سویچو چرخوندم و ماشین و روشن کردم... ماشین بایه تیکافی حرکت کرد..

استرس تمام وجودمو گرفته بود.. سعی کردم آرام باشم و نفس عمیقی بکشم.. جلوی رادمان نگه داشتم..

در ماشینوباز کردونشست.. و بعد از بستن کمر بندش گفت؛ خوب بریم بیمارستان.. بلدی که..؟

برگشتم سمتشو گفتم؛ اول بزاریه اعترافی بکنم.. من از این ماشین توسر درنمیارم.. اول اشهد تو بخون.. چون معلوم نیست چی بشه.. از من گفتن بود خوددانی..

بلند خندید و لپمو کشید و گفت؛ برو دختر خوب.. آگه هم تصادف کردی فدای سرت.. بالاخره که باید یادگیری پس الان بهترین موقس.. بزن بریم..

بعد دستشو برد روضبطو آهنگ شادی رو پلی کرد..

عینک دودیموبه چشمم زدم و از پارکینگ بیرون اومدیم..

هرچقدر بیشتر می روندم... بیشتر خوشم می اومد..

فرمونش خیلی نرم بود و رانندگی باهاش لذت بخش بود..

بعد از موندن تویه ترافیک صبحگاهی بالاخره ب بیمارستان رسیدیم..

رادمان گفته بود که دیروز وقت گرفته پیش یکی از دوستای قدیمیه عموفرد..

ماشینو گوشه ای پارک کردم و پیاده شدم..

در سمت رادمان وبازکردم وکمکش کردم تا پیاده بشه..

وارد بیمارستان شدیم...وبعدازپرسیدن از پذیرش وانجام سری از کارابالاخره نوبتمون شد تا بریم داخل..ازبچگی ازبیمارستان و آمپول دکترمی ترسیدم..الانم بااستشمام بوی الکل همون ترس تو قلبم تکون می خورد..

رادمان جلو تر رفت ومنم دنبالش وارد اتاق دکتر شدیم..

مردمسنی پشت میز بزرگش نشسته بود وداشت چیزی می نوشت..

باورودمون سرشوبلند کردولبخندی ب صورت هر دو مون زد..

موهایش جوگندمیه روبه سفیدی بود...پوست سفیدویک دست بایه عینک بزرگ که ب چشماش زده بود..

قدش بلندبود وتوی اون روپوش سفیدی که تنش کرده بودمی شدگفت..دکترمیان سال وجذابیه..ممنون بمبای انرژی دم همتون گرم...

....

رادمان روتخت نشست ودکتر بعدازبریدن گچ پاش ومعاینه کردنش ب پشت میزش برگشت ویه چیزای نوشت وروب من کردوگفت؛همسرشون هستی؟؟؟

نمیدونستم چی بگم...

نگاهی ب رادمان انداختم که به جای من گفت؛بله همسر من هستن..

اگه بگم اون موقعه لبخندی ازته دلم زددم دروغ نگفتم..

دکتررو به من ادامه داد؛

این داروهارو تهیه کنید و حتما استفاده کنید.. به چندبار دیگه به معاینه احتیاج داره.. عصب پات یه مقدار آسیب دیده و نیاز ب مراقبت بیشتری داره.. سعی کنید فعلا با احتیاط و بهتره که با اعصا تون راه برید تا پاتون کاملا خوب شه..

امیدوارم که حسابی حواستون به همسرتون باشه.. و حتما به آقا فر بد هم سلام منو برسونید... خوب دیگه کاری نمونده.. بسلامت...

دفتر چه رواز دکتر گرفتم و از اتاق بیرون اومدیم..

اما هنوز اون لبخند دلنشین رو لبام خودنمایی می کرد..

از بیمارستان بیرون اومدیم..

رادمان لنگان لنگان راه می رفت.. در رو بر اش باز کردم تا بشینه..

خودمم سوار شدم و کمربند موبستم و روبه رادمان گفتم؛ خوب کجایم خوی بری؟!؟

-راننده جون اگه میشه منو بر شرکت

-اما دکتر همین الان گفت که ب پات نباید فشار بیاری..

-درسته... اما میدونی که کلی کار ریخته روسرم.. اگه نرم خیلی بد میشه.. و به جلسم نمی رسم..

سرمو تکون دادم و گفتم.. باشه می برمت.. فقط آدرس شو بگو..

-روشن کن تو مسیر بهت میگم..

ماشینو روشن کردم و حرکت کردیم..

-مستقیم برو.. بعد بپیچ سمت راست..

باشه ای گفتم و عینک دودیمو که روسرم گذاشته بودم رو چشمام گذاشتم و سعی کردم تمام

حواسمو به رانندگی بدم..

سرظهر بود و خیابونا خلوت بودن..

-همین جانگه دار..

به ساختمون شیشه ی جلوم نگام کردم..اسمش(ساختمون فرشته)بود..

-برو جلوتر بی زحمت جلوی نگهبانی نگه دار..بعد خودت برو..

ن ماشینومیزارم پارکینگ خودم باتاکسی میرم..

اخمی کردوگفت؛گیسامیشه لطفاتعارفوکناربزاری..من همین جاپیاده میشم..خونه می بینمت..

جلوی نگهبانی نگه داشتم..

مردجونی ازاتاقک بیرون اومدو اومدسمت ماشین وبعدازاحوال پرسى بامن ورادمان..

به رادمان کمک کردتا ازماشین پیاده بشه..

بعدازپیاده شدنش براشون بوقی زدم وراه افتادم..

امروز همش یادم بودکه برم پیش آرش..خواستگارماندانا(آخه چندروزی بیشتربه آخرهفته نمونده بود..

کنارخیابون نگه داشتم وماشین وخاموش کردم..

کیفموازصندلی پشت برداشتم وموبایلموبیرون آوردم..صبح ماندانابرام آدرسوشماره تلفن مطبشوفرستاده بود..شمارشوگرفتم..دعادعامی کردم که جواب بده..یه بوق..دوبوق..سرسومین بوق صدای نازک دختری (البته بانازوعشوه ی زیاد)گفت؛الوبفرمایید

-سلام خانوم مطب دکترآرش پارساس؟؟

-بله..همینجاس..وقت می خواستید؟!؟-بله اگه میشه یه وقت برای عصری می خواستم..

-متاسفم..نمی تونم وقت بدم..



-چرا خانوم.. ببینید من کارواجبی با آقای دکتر دارم.. برای معاینه خدمتشون نمیام..

پوفی کرد و گفت؛ حال شما ساعت چهار تشریف بیارید بین مریض می فرستمتون..

-خیلی ممنون..

گوشی رو قطع کردم و از تو آینه چشمکی ب خودم زدم..

و با خوشحالی به سمت خونه ی قدیمی (خونه ی مامانم اینا) حرکت کردم..

مامان عاشق باسلوق بود.. از قنادی محلمون یه بسته باسلوق خوشمزه گرفتم و ماشینو جلوی در پارک کردم..

ساعت دو بود.. حتما باباهم باید خونه باشه..

زنگ زدم و منتظر شدم..

(بعد از چند دقیقه..)- کیه..؟

-مامانی منم گیساباز کن..

-عزیزم تویی بیابالامادر..

درو باز کرد و با خوشحالی رفتم تو ساختمون..

بوی قرمه سبزی مامان کل ساختمونو پر کرده بود.. از خوشی ب جای آسانسور.. پله هارو بالا رفتم و ب واحد مون رسیدم..

درباز بود و مامان جلوی در منتظر من بود.. کفشامو تاپ تا در آوردم و محکم تر از همیشه بغلش کردم..

سرمو بوسید و گفت؛ بی معرفت شدی گیسا.. نمی خوای بیای بهمون سر بزنی دختر.. اون از اون داداشت که از وقتی رفته زنگم نزده.. اینم از تو..

بخش منومادری.. سرم شلوغ بود.. (بعد باسلوقارو گرفتم سمتشو گفتم؛.. بفرما یید تقدیم به مادری..)

عزیز دلم چرا زحمت کشیدی.. تو خودت از صد تا شیرینی هم شیرین تری و روحک.. بیاتوبابات  
منتظر ته..

مامان دستشو پشتت گذاشت و ب داخل دعوتت کرد..

بابا و مبل نشسته بود و داشت اخبار نگاه می کرد..

جلوتر رفتم و از پشت سر بغلش کردم..

سلام بابایی..

لپمو بوسید و گفت: سلام.. بابا جان.. خوبی..

نشستم کنارش..

خوبم.. شما خوبید.. سلامتید..

- شکر عزیزم.. رادمان چگونه؟؟ (بابا و ماما یه روز که من نبودم او مدن بودن عیادت رادمان)..

- ممنون.. اونم خوبه.. امروز رفتیم گچ پاشو باز کردیم.. الانم شرکتشه..

مامان - گیساجان بیامیز و بچین نهار بخوریم عزیزم..

میز و همراه ماما چیدم و همون طور که گفتم.. قرمه سبزی بود که بوش دل آدموبه ضعف می  
نداخت..

همگی دور میز نشستیم و مشغول شدیم.. مقداری برنج و خورش ریختم.. مزش فوق العاده بود..

- ماما خانوم عین همیشه عالی پختی..

مامان خندید و گفت: نوش جان مادر.. بعد چشمکی ب بابا زد.. بابا هم خندید و سرشوتکون  
داد... (نمیدم منظور شون چیه اما هرچی که بود خیلی خوشحال بودن)... لبعد از نهار که خوردیم  
و حسابی در کنار خانواده چسبید.. جای زعفرونی دم کردم و دور هم همراه با سلوقا خوردیم..

ساعت چهار بود و باید خودموبه مطب پارسامی رسوندم..

از مامان و بابا خدا حافظی کردم و بهشون قول دادم که زودب زود پیام دیدنشون..

سوار ماشینه خوشگل رادمان شدم و حرکت کردم..

بعد از نیم ساعت معطلی بالاخره رسیدم..

یه ساختمون بیست واحدی بود..

رفتم داخل و از نگهبانیش شماره ی واحد دکتر پارسارو پرسیدم..

طبقه ی سه.. واحد هفت بود..

با آسانسور خودموبه طبقه ی سوم رسوندم..

سه تادر چوبی بود.. اولی واحدنه پزشک اعصاب.. واحد هشت.. روانشناس.. واحد هفت.. دکتر آرش

پارسامتخصص قلب و عروق بود..

خوب خودشه.. درش باز بود...

داخل مطب رفتم.. بیمارای زیادی نشسته بودن..

بعد از حرف زدن بامنشی که گفت؛ هر وقت دکتر سرش خلوت بود منومی فرسته داخل.. روی یکی

از صندلی های خالی نشستم..

....

یک ساعتی بود که خودموسرگرم موبایلم یا مجله های رومیز کرده بودم.. پنجمین مریض هم بیرون

اومد...

منشی رو به من کرد و گفت؛ خانوم زاهدی بفرمایید داخل.. بیمار بعدی هنوز نیومدن..

با خوشحالی ازش تشکر کردم و رفتم سمت اتاق دکتر..

بعداز در زدن صدای بم و مردونه ای گفت؛ بفرماید..

در روباز کردم و رفتم تو..

یه اتاق بزرگ بایه سری وسایل تواتاق ...تخت بیمار..ویه میزشکللاتی رنگ بزرگ که یه آقای پشتش نشسته بود..وداشت چیزی می خورد....

رونزدیک ترین مبل نشستم ومنتظرشدم تاکارش تموم شد..

وقتی دید چیزی نمی گم...سرشوبلند کردوباتعجب بهم نگاه کرد وباخوش رویی گفت؛ بفرماییدمشکلتون رومی شنوم خانوم..

اوه خدایا...منوبگیر..چشماش مثل شب سیاه بود..ابروهای مشکی وکشیده..بایه صورت بیضی شکل..وبدون هیچ ته ریشی..بوست گندمی..هیكل چهارشونه...

اگه بگم تا حالادکتر به این خوشگلی و جذابی ندیده بودم..دروغ نگفتم..

ای بگم چی نشی ماندانا..اگه بدونی چه تیکه ای شده..عمر ا ردش کنی...حیف که منو فرستادی همه چیزوبهم بریزم..واقعا حیف..

تو خیالات خودم بودم که نفهمیدم کی اومد روبه روم نشست..

قدش چ بلنده...

خانوم بفرمایید من سراپا گوشم..

-م...ن..برای معاینه نیومدم..

اخم بامزه ای کرد وگفت؛ پس چرا اینجاید..

وقتی دیدم بداخلاق نیست..

بامهربونی جواب دادم..

غرض از مزاحمت من از طرف ماندانا... ماندانا سلطانی اومدم...

تکیشوبه مبل داد و گفت: و شما..

-اوه.. معذرت.. من دختر دایه ماندانا گیساز اهدی هستم.. همون دختر خانومی که قراره برید خواستگاریش من از طرف ایشون اومدم..

سکوت بینمون باعث شد جرعت پیدا کنم و حرفم بزنم..

-من اومدم که از طرف ماندانا تابهتون بگم که (دلتم نمی اومد حالا بگم..)

ماندانا به این ازدواج راضی نیست.. و سپنتا پسر خالش دوس داره..

... هماندانا سپنتا پسر خالش دوس داره... و چون روش نشدم نو فریتاد تا از شما خواهش کنم تا... تا خواستگاری روبهم بزنید..

-چرا خودش این کارونکرد؟؟؟

-خوب چون روش نمی شد..

-ومن از کجا باید قبول کنم حرفای شما حقیقت داره؟؟؟

این دفعه من اخم کردم و برگه ی رواز کیفم بیرون آوردم.. شماره ی ماندانا رو روش نوشتم... و گفتم.. اگه باور ندارید.. می تونید خودتون باهاش حرف بزنید.. (برگه روسمتش گرفتم) بلندشود رفت سمت میزش و تلفن و برداشت و از منشی خواس تا دو تا قهوه بیارند.. بعد رفت پشت میزش نشست.. و گفت.. من ماندانا خانوم رو چندبار تو مهمونی البته چندسال پیش دیدم که هنوز توفکرشون بودم.. و می خواستم همه چیز رسمی بشه.. حرفش قطع شد و من نشیش داخل شد و دو تا قهوه رو رو میز گذاشت و بعد بیرون رفت.. آرش بلندشود و قهوه روبه همراه بیسکویت و شکلاتا رو جلوم گذاشت..

تشکری کردم و دوباره روبه روم نشست.. ادامه داد.. و از اونجایی که من باماندانا خانوم صحبتی نداشتم.. از این موضوع علاقشون هم بی خبر بودم.. البته من حتما با ایشون تماس می گیرم... یه کمی

از قهوشو خورد و گفت!؛ و از شون معذرت خواهی خواهم کرد.. و این خواستگاری رولغوش می  
کنم.. و امیدوارم در کنار عشقشون خوشبخت شن..

وای ی ی آقایی از سر و روش می بارید..

چقد مودب و آقامنشانه رفتار کرد..

با خوشحالی قهومو خوردم و بعد از کلی تشکر کردن از مطبش بیرون اومدم..

.....

وقتی بامانداناتماس گرفتم و بهش گفتم که با آرش حرف زدم و اونم راضی شده تا خواستگاری  
رو بهم بزنه ... کلی جیغ جیغ کرد و با خوشحالی گفت.. سپنتاهم بهش خبر داده که خاله شهلاکم کم  
داره راضی میشه...

و این بهترین خبری بود که امروز شنیدم..

خدا جون شکرت...

..... بعد از اومدن ب خونه لباسامو بایه تاب زرشکی و شروراک مشکی عوض کردم.. ی آهنگ شاد پلی  
کردم و آب آشپز خونه رفتم..

کی خواستم ماکارانی درست کنم..

قبلا از رامینا شنیده بودم که رادمان ماکارانی با قارچ و فلفل دلمه ی زیاد خیلی دوست داره..

ساعت هفت غروب بود...

و هوا کاملاً تاریک شده بود... خوب اول آذر ماه بودیم و این طبیعی بود..

ماکرانیمو بار گذاشتم و رفتم تو اتاقم تا کمی درس بخونم...

.....

یک ساعتی گذشته بود... کتابام دورم جمع شده بودن والتماس می کردن ی ذره تحویلشون بگیرم  
امامن داشتیم کلش بازی می کردم.. اصولاً آدم درس خونی نبودم و نیستم.. بوی ماکارونی توکل  
فضاپیچیده بود... دست از بازی کردن برداشتم و رفتم آشپزخونه تاغذا رو بکشم..

ی میز دونفره چیدم.. دو تا شمع قلبمانندهم روشن کردم..

ی دیس پراز ماکارونی کشیدم و روشو پراز سس قرمز تندر یختم.. و رویکی از صندلی هانشستم... لبوی  
ماکارونی دلموبه ضعف انداخته بود...

امادلم می خواست بارادمان غذا بخورم.. پس منتظر می مونم تا بیاد..

به ساعت نگاه کردم.. خوب ساعت نه.. آقادیگه الانا باید پیداش بشه..

یک ساعت... دو ساعت... نیومد...

امامن هنوز یکی از دستاموزیر چونم بود و باد دیگری رومیز ضرب گرفته بودموبه دیس پراز ماکارانی که  
حالا سرد شده بود خیره بودم..

قطره های اشک چشمامو پر کرده بود.. با بغض دیس ماکارونی برداشتم و در آشغالی باز کردم و دیس  
و توش خالی کردم...

(هم اشک می ریختم.. هم فین فین می کردم.. هم ب زمین وزمان غرمیزدم..)

منوبگو که برات شام پختم.. اصلن کوفت بخوری ای شالله..

ظرفارو محکم می کوبیدم توسینک (که فک نکنم سالم مونده باشن)

به تو خوبی نیومده..

یه قرص آرامبخش جدا کردم و همراه بغضای تو گلوم قورتش دادم..

به اتاقم رفتم و به پتوی مسافرتی دورم پیچیدم و رفتم توبالکن...

هواسرد بود.. امانمی تونست آتیشی که تو قلب من درست کرده رو خاموش کنه...

دستمودراز کردم تاقطره های بارونی که داشت نم نم می باریدوبگیرم...

انگاری خوشی ب من نیومده...میدونستم...دلم الکی خوش بود..

رعدوبرق میزد..

ازبالکن بیرون اومدم....صدای رعدوبرق خیلی بلندبود..وهمه جاروروشن می کرد...ازترسم در

وبستم وپرده هاروهم کشیدم...

کم کم داشت آرام بخشه کارشومی کرد...پتوروانداختم یه گوشه ای ...وباگذاشتن سرم روبالش ب

خواب عمیقی فرورفتم...ادامش....

.....

فکرکردی باکی طرفی هان؟؟؟

جواب منوبده...طفره نرو..خودم ازش پرسیدم...پس جواب منطقی ب من بده...الو...الو...لعنتی

لعنتی...

بافریادای رادمان از خواب پریدم ...معلوم نبودباکی داره حرف میزنه...اصلاکی اومده...

باعصبانیت بلندشدم وباهمون لباس خواب صورتیم..ازاتاقم بیرون رفتم..

بعدازشستن صورتم باآب سردکه حالموجاآوردوپریشونی رواز صورتم کنارزد...

رفتم آشپزخونه..

رادمان عین این خواب زده هاتوپذیرایی راه می رفت ویه چیزای باخودش می گفت...(اینم دیونه

شدرفت)

شیرازبخچال بیرون آوردم وتولیوان ریختم..

کابینتوبازکردم وبسته ی بیسکویت هاروبیرون آوردم...



گیسا...

(صدای رادمان بود که پشت این وایستاده بود و گوشیمم تودستش بود...)

نگاش کردم و گفتم؛ چیه..

-گوشیت رومیز جا گذاشته بودی... چندبارم زنگ خورد..

گوشیموازدستش گرفتمونگاه کردم...

اهوراچندبارزنگ زده بود... بی توجه ب رادمان..

باهاش تماس گرفتم..وبعداز خوردن چندتابوق بالاخره جواب داد...

-جانم...

یه کمی دستپاچه شدم و گفتم؛...سلام آقای حسینی خوب هستید...کاری داشتید تماس گرفته

بودین؟!؟

-سلام گیساخانوم...بله..ببخشید که مزاحمتون شدم..

لبخندی زدم و گفتم؛ خواهش می کنم..بفرمایید امرتونو...

راستیش گروه سیاوش اینا کارنمایشگاهشون روبه اتمامه..ولی ماهنوزهیچ کاری نکردیم..

-بله..حق باشماس..منم ازبچهها شنیده بودم،،وبه شما قول میدم که کارمون روهمین روزا شروع می

کنیم..

-ممنون پس منتظر خبرتون هستم..فعلا خدا حافظ..

ازلحن آروم ودلنشینش خوشم اومد و گفتم؛ خدانگهدار تون..توفکراهورا ونمایشگاه وبچهابودم که

صدای رادمان منواز خیالاتم در آورد...

-داشتی باکی حرف میزدی..

برگشتم سمتش که هنوز پشت این ایستاده بود... حتما هم حرفای منوشنیده...

صداش بلندتر کرد و سوالش دوباره تکرار کرد...

-گفتم باکی داشتی حرف میزدی گیسو

ازلحن بلند صدای کم ترسیدم اما.. منم عین خودش بلندشدم و نزدیک ترش رفتم  
(هنوز ناراحتیه دیشب از یادم نرفته بود) نفرت و خشم جلوی چشمم اومد و گفتم؛ ب جناب عالی  
هیچ ربطی نداره...

مردمک چشمش لرزید و دستشومشت کرد و بعد رفت سمت اتاقش..

پسره ی بی شعور.. از یکی دیگه دق ودلی داره سر من خالی می کنه بچه پرو..

لیوان شیروبه همراه بیسکویتا برداشتم و رفتم تو اتاقم و درو محکم بستم.. حتی از صدای محکمش  
خودمم ترسیدم.. باد لخوری و عصبانیت روزمین نشستم و هر بیسکویتی رو که می زاشتم تودهنم ده  
تافوش ب رادمان واون کسی که عصابشو خورد کرده بود می دادم..

تکه ی آخر بیسکویتو خوردم و لیوان شیرو سر کشیدم که تقه ی ب در اتاقم خورد... (رادمان بود..)

-می تونم پیام تو...

(بچه پرو حالامی خواد بیاد تو باز بره رو عصابم)

گفتم؛ ن خیر نمیشه...

دوباره ب در زد و گفت؛ باهات کار دارم گیسو.. همش چند لحظه طول می کشه..

(چی کنم از دست این دل مهر بونم)

بیاتو...

پشتم ب در بود و نمی دیدمش.. درو باز کرد و اومد روبه روم روزمین نشست.. (انگار دیگه عصبانی  
نبود..)

امامن هنوز ازش دلخور بودم..

-گیسا حالامی تونم بیرسم داشتی باکی حرف میزدی؟!؟

همین که خواستم حرفی بزنم... دستشو جلوه دهنم گذاشت و نداشت اعتراضی بکنم...

انگار از چشمام خونده بود...

-ببین دختر خوب... من فقط پرسیدم کی بود.. البته خودم ی حدسایی می زنم.. اما بازی خوام

از دهن خودت بشنوم.. اگه مشکلی هست بگو... شاید بشه حلش کرد..

(اشاره کردم ب دستش که روی دهنم بود) دستشو برداشت و منم همه ی ماجرا رو براش تعریف

کردم..

-همین بود؟!؟...

-اوهم...

-خوب پس چرا زودتر نگفتی بهم.. من که بهت گفته بودم تا وقتی اینجا هستی هر وقت کار داشتی

بگو.. و تعارفو کنار بزار.. با دلخوری نگاهش کردم..

گفت: (تا وقتی اینجا هستی.. پس موندن من اینجا همیشه نیست..)

ی لحظه صب کن..

بعد گوشیشو از جیبش بیرون آورد و شماره ای رو گرفت.. و گذاشت کنار گوشش..

(بعد از چند ثانیه..)

الو داداش... سلام چطوری؟!؟... منم رادمان.. خوبی پیمان جان.. ممنون..

خواستم بیرسم هنوز اون نمایشگاه نقاشی رو داری یا فروختیش؟!؟

آقا.. پس من یک ماه اونجا رو اجارش می کنم!!

ممنون ازت داداش.. پس من یک ساعت دیگه پیشتم.. آره.. آره.. قربانت.. می بینمت..

گوشیشو قطع کرد و کنارش گذاشت.. وروب من گفت؛ حل شد.. این یکی از دوستای دوره ی دانشگاه بود که الان ی نقاش خیلی خوبه..

که ی پاش اینجاس ی پاش خارج ازکشوره..

اینجایه نمایشگاه نقاشی داره که قراره بفروشتش که مالان ب مدت یک ماه اجارش کردیم..

-واقعامی گی؟؟

خوب آره.. اگه زودتر می گفتم زودتر مشکلتون حل می شد..

از خوشحالی جیغ کشیدی و دستامو دورگردنش حلقه کردم..

وای رادی... ممنونتم.. خیلی خوشحالم.. رادمان یکی از دستاشو پیشتم گذاشت و گفت؛ همیشه

انقد ذوق زده میشی؟؟

(تازه فهمیدم چیکار کردم)

باشرمندگی ازش جداشدم و سر جام نشستم.. می دونستم الان لپام رنگ گرفته بودن..

سرم پایین بود ب رادمان نگاه نمی کردم.. همین جور که بانگشتم بازی می کردم

گفتم؛ ببخشید.. ذوق زده که میشم حرکاتم دست خودم نیست)

بلندخندید و گفت؛ پس باید مواظبت باشم.. جلوی هر کسی اینطوری هیجانی نشی.. هیجانا ت فقط

پیش من انجام بدی..

از حرفش لبموب دندون گرفتم و ب چشمای شیطونش نگاه کردم..

-من میرم دنبال پیمان.. توهم ب دوستات زنگ بزنی و یک ساعت دیگه ب آدرسی که براتون می

فرستم.. اونجا باشید..

سرموبه نشونه ی فهمیدن تکون دادم..

رادمان بلندشود و بیرون رفت..

گوشیمواز جیبم بیرون آوردم و شماره ی نگارو گرفتم..

نگارم از این موضوع کلی خوشحال شد و قرار شد به بهار زنگ بزنه و خیلی زود بیان دنبالم..

بعد از نگار ب اهورا زنگ زدم و گفتم؛ ب آدرسی که براش می فرستم یک ساعت دیگه  
خودشو برسونه اونجا..

بلندشودم تا حاضر بشم.. ی مانتوی زرشکی انتخاب کردم و موهامو از دو طرف بافتمشون وی آرایش  
ملایمی هم کردم.. کارم ی نیم ساعتی طول کشید..

باتک نگار.. شال طلایموسرم کردم و از خونه بیرون زدم و خیلی زود خودموب پایین رسوندم..  
نگار با عروسکش و بهار جلوی ساختمون منتظرم بودن..

سوار شدم و بعد از احوال پرسیدم و خوشحالی کردن.. ب سمت آدرسی که رادمان فرستاده  
بود رفتیم.. لیه چهل دقیق ای راه بود.. نگار ماشینو گوشه ای پارک کرد و پیاده شدیم..  
داشتیم دنبال پلاک ده.. ی درطوسی کوچیک می گشتیم..

که بالاخره آخر خیابون پیدااش کردیم.. در باز بود..

وارد حیاطش شدیم.. ی حیاط کوچولو داشت و پشت سرش وارد محیط سالن ماندی  
شدیم.. حدود صد متری می شد.. واسه کارمون خیلی بزرگ بود..

کفش از سرامیک بود و دیوارای شیری رنگ داشت..

با چند تانقاشی رودیوار و قوطیه رنگ و قلم مو غیره.. ی سری میز و صندلی چوبی هم گوشه ی سالن  
چیده شده بود..

نگار- اینجا عالیه.. اما حسابی کثیفه.. ی تمیزکاریه اساسی می خواد..

بهار- آره.. همینطور ی رنگ کاریه خوبم می خواد..

چشم خورد ب رادمان که داشت با پسر قد بلندی حرف میزد.. سنگینه نگاهم وحس کرد وب سمتم برگشت..

بعديه چیزای ب اون پسره گفتو ب سمت ما اومدن..

رادمان-سلام خانوما.. خوب هستيد.. نظر تون چيه خوبه اينجا؟؟؟

-خوبه اما به يه تميز کاری احتياج داره..

پيمان-سلام... من پيمان سعیدی..

(خاک عالم اصلاحوا سمون بهش نبود..)

ب تبعیتش سلام کردم واز دیدنش اظهار خوشبختی کردم..

پيمان-بله.. اينجا دوسالی ميشه که هيچ استفاده ای ازش نشده.. و حسابی کثيف شده..

رادمان-نگران نباش گيسا بچه های خدماتومی فرستم تا بيان اينجا رو تميز کنن..

فقط چطوره خوشت که اومده پسندیدی؟؟!

لبخند رضایت بخشی زدم و گفتم عاليه.. واقعا ممنون..

صدای اهورا باعث شد چشم از رادمان بگیرم وب اهورا که کنار بهارونگار مشغول احوال پرسي بودند نگاه کردم..

عين همیشه خوش پوش و جذاب..

تی شرت سفیدی که پوشیده بود بازوهاشو به نمایش گذاشته بود و قیافشوشيرين تر کرده بود..(البته اهورا زيادگنده منده نبود.. بازوهاشم عين رادی نبود)

با دیدنم ب سمتم برگشت پا حوال پرسيه گرمی کرد...

-چطوره اينجامی پسندين آقای حسینی؟؟!

-بله فزاش خیلی بزرگ و خوبه.. ممنون بابت انتخابتون..

نگار- پس از فردا کارمونو شروع می کنیم بچها.. وقت زیادی نداریم..

باصدای رادمان باعث شدهمه ب سمتش برگردیم رادمان- معرفی نمی کنی گیسا..

(سگرمه هاش بدجور توهم بود..)

آب دهنمو قورت دادم و اشاره ب بهار و نگار کردم...

نگارو که می شناسی.. بهارم یکی دیگه از دوستانه وهم گروهیم.. بعد اشاره ب اهورا کردم

وگفتم؛ ایشونم همکلاسیم آقای اهورا حسینی..

اهورا دستشوبه گرمی دراز کرد و صمیمانه بارادمان احوال پرسى کرد.

رادمان- منم رادمان زاهدی.. هستم.. خوشبختم از آشناییتون..

اهورا- منم خوشبختم آقای زاهدی.. نسبتی باگیساخانوم دارید؟؟؟

یا خود خدا نگه از دواج کردیم..

رادمان لبخند پر معناداری بهم زد و به اجبار به اهورا گفت؛ بله دختر عمو پسر عمو هستیم..

(آخیش..)

اهورا صمیمانه بارادمان برخورد می کرد.. اما رادمان سردی تو حرفاش و رفتاراش موج میزد..

بهار که دید جوسنگین شده گفت؛ نگار بهتره بریم.. داره شب می شه..

نگار- آره.. آره.. بهتره که بریم.. بچها پس کارتون و از فردا شروع کنید.. وقتی

اینجا تمیز شد.. نمایشگاهمونو راه بندازیم..

-باشه حتما..

اهورا یه باردیگه به آقایون دست داد و اظهار خوشبختی کرد.. ورو به من گفت؛(البته ی  
بالبخندخیلی قشنگ)گیساخانوم ممنون بابت همه چیز می بینمتون..فعلاخداحافظ..

زیرلب خداحافظی کردم باهاش ورفت..

....

رادمان-هم کلاسیای خوبی داری!!!

-آره..همشون تکن..البته بهتره بگن همه ی عکاساتکن ومن دوستاموخیلی دوستدارم..

باصدانفسشوبیرون داد ورو ب پیمان گفت؛داداش پس طبق اون قرار داداینجاب مدت یک ماه  
برای ماست.. پیمان-بله..حتما..خوشحال میشم ی بار دیگه اینجایه نمایشگاه خوب برگزاربشه..

-

موهای پیمان منویاداین نقاشای قدیمی می نداخت..بلندوفر بود موهاش..

ب صورتش لبخندزدم وگفتم؛باعث افتخارمه که دارم تونمایشگاه اختصاصیه شما..نمایشگاه  
خودمونوبرگزارمی کنیم..

...

رادمان یه دفعه پریدوسط حرفمون وسویچشو سمتم گرفت وگفت؛توبرو توماشین منم الان میام...  
سویچشوازش گرفتم وبعدازتشکر وخداخافظی باپیمان ازنمایشگاه زدم بیرون...

...ماشینش گوشه ی خیابون پارک بود..رفتم جلوترودزدگیروزدم وسوارشدم..(البته کنار راننده..)

بعداز یه رب رادمان آروم آروم اومدوسوارشد..کمر بندشوبست وروبه من گفت؛چراخودت  
ننشستی؟؟

لبخندی زدم وگفتم؛توفک کن می خواستم رانندگیتوببینم..



-باشه پس قول نمیدم که سالم برسونمت..

خندیدم و گفتم: باشه پس پیش ب سوی عزرائیل..

ضبطشوروشن کرد و حرکت کردیم..

...ده دقیقه ی اول بینمون سکوت بود...

رادمان دست برد و صدای آهنگ در حال پخششو کم کرد و روبه من گفت؛ گیسا

نگامواز خیابون گرفتم و گفتم؛ بله

موافقی بریم ی بندری بزیم...البته ن ازاین رستورانای باکلاسا..ازاون فست فودی های کوچولو..

خندیدم و گفتم؛ اوهم موافقم..

دستشو آورد جلو و لپموکشید؛ ای جونم.. پس بزن بریم..

نیم ساعت بعد جلوی یه فست فودی نگه داشت.. پیاده شدیم و رفتیم تو...

ی فست فودیه کوچولو کوچولو بود که ب صورت سلف صرف می شد..

رفتیم جلو دو تانون باگت برداشتیم.. و توشونو پراز مواد ساندویچ کردیم.. ی قاشق ترشیه فلفل

تند برداشتم و بواشکی وقتی که رادمان حواسش نبود.. ریختم تواساندویچش..

(ای بسوزی من کیف کنم)

لبخند شیطانیه زدم و بعد از پر کردن ساندویچ هامون و حساب کردنشون رفتیم تو پارک روبه رویه

نیمکتی پیدا کردیم و نشستیم..

ی کم ازش فاصله گرفتم که وقتی آتیشی شد بلای سرم نیاره..

ی کمی از ساندویچمو خوردم و بهش نگاه کردم... رادمانم اولین گاز و زد اما اتفاقی نیفتاد..

-گیسا

(باترس..بله..)

منو ارسلان ومونافردا میریم شمال یه یکروزی اونجا کار داریم.. توهم همراهمون میای..البته بگم اجباری نیست، اما هم تنهانی مونی..هم عکسای قشنگی می گیری..نظرت چیه؟!

(وای شمال..خیلی حوششو کرده بودم..دلم برای دریا وموجاش خیلی تنگ شده بود) اما خونسر دیمو حفظ کردم وگفتم؛ باید فک کنم..

احساس کردم دلخورشود وصورتشوبرگردوند..ی قلوپ از نوشابش خورد ویه گازگنده از ساندویچش زد..دودقیقه نگذشته بود که دیدم..دهنشو باز کرده وداره..ها..ها..می کنه...ودستشو جلوی دهنش تکون می ده..ساندویچشو کنار گذاشت وبلندشودونوشابشو تاته سرکشید..چشماش قرمز شده بودن وسرفه می کرد..بادیدنش .ویادآوری شیطنتم دستم ورودلم گذاشتم وبلندبلندخندیدم..

(وای خدادیدن ی پسر خوشتیپ با پای لنگون ودهن سوخته وباچشمای قرمز ب نظرم خیلی خنده دار بود)از ته دل قهقهه می زدم..رادمان که دید دارم از خنده قش می کنم ..نگاهی باختم بهم انداخت ...فک کنم فهمید کارمن بوده..

عین ی آهوی گریزپا فرار کردم و رادمانم دنبال من بود..

-صب کن گیسا..گیسا...نامرد سوختم باید تاته ساندویچو بخوری...گیسا...باتوام میگم صب کن..

ب حرفاش گوش نمی دادم ومی دویدم..(نمی دونید چطوری دنبال می دوید با اون پاش..)

بادیدنش دوباره خندم گرفت وروچمنانشستم وبلندبلندخندیدم..که یه دفعه احساس کردم یکی از پشت بغلم کرد وبعدهش بلندم کرد..

...

داری ویکار می کنی رادمان..زشته...ولم کن الان یکی می بینه پسر ی دیونه..

دستشو جلوی دهنم گذاشت تاجیغ جیغ نکنم..

- ی لحظه دندون ب جیگر بگیر الان متوجه میشی... بعد منو بردست حوض وسط پارک...

از فکر این که اون آب سرد ب تنم بخوره تمام تنم مور مور شد..

دست رادمانو گاز گرفتم.. (اما عین خیالشم نبود)..

اشکم دراومده بود..

منو گذاشت زمین و محکم نگه داشت. با اون یکی دستش مشتشو پراز آب می کردومی ریخت  
رو لباسم..

واای نکن رادمان... نکن دیونه.. باشه.. باشه بخشید.. اشتباه کردم.. نکن سرده...

- اول بگومیای شمال تامن ولت کنم..

- باشه.. باشه.. تونریز یخ کردم نامررررد... بخدامیام.. واای سرده.. (نامردی که چ عرض کنم کل  
هیکلمو خیس کرده بود.. مشت که نداره.. دستاش اندازه ی یه پارچ آب توش جامیشد...)

دستاشواز دور کمرم باز کرد...

امامن عین ی جوجوی زیر سرمامونده داشتتم می لرزیدم.. بادیدنم انگار نگران شدو کتشو دراورد  
وانداخت روشونه هام..

- سویچ توجیب کتمه برو توماشین تامن ساندویچتو بخورم بیام..

زیر لب گفتم.. شکمو

شنید..

چشماشو درشت کردو گفت.. برو دختر تانداختمت تو آب وروجک..

رفتم توماشین نشستم و بخاری رو روشن کردم.. دندونام از سرما بهم می خورد.. ووووی

خدایا سرده.. یخ کردم..

رادمان اومدن نشست و کمربندش بست.. وروب من گفت!؛ گیسای خوبی؟!؟ سرما نخوری؟؟

اما حقت بود تا تو باشی که دیگه شیطونی نکنی.. بعد بخاری وزیادتر کرد و حرکت کرد...

سرموب شیشه ی سرد ماشین چسبوند و نفهمیدم کی خوابم برد. صبح با حساس این که جام خالی نرمه و خرسمم کنارمه چشماموباز کردم..

من رو تخته بودم.. اما من که دیشب تاجای که یادم میاد تو ماشین خوابم برد...

لباسامم خیس بود...

ب لباسام نگاه کردم ی تی شرت نارنجی و شروراک هم رنگش پام بود... به به... لباسامم که عوض شده... احساس کردم در باز شود و رادمان اومد تو... چشماموبستم که فک کنه هنوز خوابم..

اومد کنار تخته نشست و گفت؛ دختر عمو...

گیسا... پاشو تنبل خان باید بریم شمال... گیسای... (موهاموبهم می ریخت).. پاشو...

خرسمواز بغلم بیرون کشید و گفت (نگاش کن چ سفتم بغلش می کنه..)

پاشو باید بریم دنبال مونا اینا..

بعد بلند شد و گفت (گیسای صبونت حاضره پاشو تا من ی دوش می گیرم.. بعد درفت سمت حموم..)

بلند شدم و یه تل قرمز عروسکی ب سرم زدم.. و بعد از شستن صورتم رفتم آشپزخونه... به به.. چ

میزی چیده... نون تازه.. چای تازه دم کرده.. نیمرو.. نشستم و حسابی از خجالت شکمم دراومدم..

بعد از صبحانه رفتم ب اتاقم تا حاضر بشم..

ی سری لباس گرم و غیره برداشتم و توساک کوچیکی گذاشتم..

ی مانتوی یاسی که کنارش زیپ می خورد و انتخاب کردم و موهاموشونه زدم و باز شون

گذاشتم.. و بعد از یه آرایش ملایم شال مشکیمو سرم کردم...

(از اتاق رادمان صدای سشواری اومد)..

از اتاق بیرون اومدم...

از زبون رادمان:::

مونا وارسلان پشت نشسته بودن وگیساکنارمن...ب صورت گیسا که داشت لواشکای ترشی که سرراه خریده بودیم رومی خورد نگاه کردم..

لباشوغنچه می کرد..انگارمجبورش کرده بودن تا قورت بده وقورتشون می داد..

نگامو ازش گرفتم و سرمو تکون دادم..

(نکن دخترلباتو اینجوری..)

لبخندی ب لبام اومد و نگام گره خورد ب نگاه ارسلان که از تو آینه داشت بهم نگاه می کرد..

انگاری خواست چیزی رو تو من پیداکنه..نگاش بادقت وزیرکی بود..

یاد حرف چندروز پیشش افتادم که گفت: تا کمتر از یک ماه دیگه کارای تقسیم ارث مشخص می شه..ومی تو نم گیسارو راحت طلاق توافقی بدم وبافرنوش ازدواج کنم..

یادکار چندروز پیش فرنوش واون اتفاق ب قول خودش دروغ لعنتی افتادم..هیچ جور نمیشه این دوتارو کنارهم گذاشت..

روز ی که باهم رفتیم آزمایشگاه رو خوب یادم میاد..اولافکرمی کردم گیساهم مثل دخترای دیگه عشق پسرای پولداره وبخاطر پول تن ب این ازدواج داده..امابرعکس فرنوش..گیساتاحالاصلاازمن پول نخواسته..یادروز عروسی می افتم..غرورش..حیای که سعی می کنه جلوی من حفظ کنه واقعاستودنیه..برخورد اولمون..آتلیه ی روز عروسی..نگاهای که سعی می کرد از زیرشون فرارکنه..کم حرفیش..اولافکرمی کردم این دختره هم دلبری داره..اما..لباس پوشیدناش..رفتاراش..هی

تو دوراهیه سختی قرارم داده..

از طرفی فرنوش..عشق به قول خودمون دوسالمون..منو گیج و سردگم ترم می کنه..

ب جلوخیره میشم..شاید گذر زمان همه چیزو حل کنه..اما تاکی؟؟ تاکی می تونم ازدواجمواز فرنوش  
پنهون کنم..تاکی می تونم با این احساس جدید بکنم..تاکی!!!

صدای آهنگوبیشتر می کنم...شاید حرفام پنهون شده باشن لاب لای همین آهنگا.. سردی ولی  
کنارتو..باشعله هاهم نفسم

شبی کویریم ولی باتو ب بارون می رسم.. تلخی ولی بابودنت دیونه میشم دم ب دم

شیرینه زندگی رونفس نفس حس می کنم

ساکتی اما تو چشات غوغای نور و شبینه

می ترسم از رسیدن آینده ای که مبهمه

باتویه دنیا شادیم..اگرچه دوری کسم.. از خشکی نگاه توبه مرز دریامی رسم..

دریا خوده..خودتویی،، که غرق طوفان توام،، شب غرق زیبایی میشه..وقتی نگاهت می کنم..

....

گیسا...

رادمان ی ویلای کوچولو برای دوروز اقامتمون اجاره کرده بود..دو تا اتاق خواب داشت بایه پذیرایی  
کوچیک و آشپزخونه ی فسقلی..اما منظرش بکربود و عالی و از همه بهتر خیلی نزدیک ب  
دریا بود..و دریا رومی شد دید..

رادمان وارسلان باهم بیرون رفتن تا خریدکنن..من ومونا هم تصمیم گرفتیم بعد از یه دوش حسابی وقتی خستگیمون دررفت..خونه رو تمیز کنیم..بعد از مونا من دوش گرفتم ومو هاموسشوار کشیدم وبافتمشون..

ی تونیک آبی فیروزه ای که روسینش عکس ی قلب داشت و پوشیدم..ورفتم تو حال.. مونا داشت جاروبرقی می کشید..

منم رفتم آشپزخونه ودستمالی برداشتم ومشغول تمیز کردن شدم..

وقتی کارم تموم شد..از خستگی رویکی از مبلاننشستم..

مونا خوابش برده بود..تنبل خان..

داشتم ب مونا واون شکم کوچولوش نگاه می کردم که در باز شود وارسلان و رادمان بامشماهای خرید اومدن تو..

رفتم جلو ویکی از شمارو از دست رادمان گرفتم و گفتم؛

خسته نباشین دیر کردین..

ارسلان-آره چون دور بود وهم یه سری حرفای مردونه باهم داشتیم..

رادمان خریدارو از ارسلان گرفت واومد آشپزخونه..

گیسای جوجه گرفتم شب بریم ساحل

عه چ خوب دستت درد نکنه

مونا-وای مرسی رادمان چقد حوس کرده بودم..

-مگه نخوابیده بودی مونا

مونا-چرا..اما باشنیدن اسم غذا بچم گشش شدوبیدار شدیم..

رادمان رفت نزدیکشوگونه ی موناروبوسید...ای قربون توخواهری..(اشاره ای به شکم  
موناکردوگفت)

جوجوت درچه حاله؟!؟

مونا-خوب خوبه

رادمان-الهی دایش دورش بگرده..

-خدانکنه دیونه ایشالله ی جوجوی خوشگل قسمت شماپشه..

رادمان دستشوبه حالت دعابرد بالاوگفت؛الهی آمین..خدااز زبونت بشنوه..

لبخندی ب صورتش زدم؛معلوم بود رادمان عاشق بچس..

رادمان-خوب تاشماهاحاضریشید من ی دوش بگیرم حسابی خستم..

ارسلان ازحموم بیرون اومدورادمان بعدش رفت..باکمک موناوسایلو توسبدچیدیم ورفتیم  
تاحاضریشیم..

ی کلاه سرم گذاشتم..ی ژاکت مشکی باشلوارشو پوشیدم(یه کوچولو سرد بود وامکان داشت بارون  
بیاد)

ازاتاق بیرون اومدم ورفتم پیش بچها...

رادمانم ازحموم بیرون اومده بود وگرمکنای طوسیشو پوشیده بود..ومنتظرمن بود..

همگی باهم بیرون رفتیم ...تاساحل راهی نبود..گوشه تی زیرانداز انداختیم ونشستیم..پسراهم  
آتیش روشن کردن وکباب درست کردن...

وشام توفضای اروم همراه باموسیقیه دل نشین صدای دریا خورده شد...بعدازشام..

مونانجون جای رو ب طرف ارسلان گرفت وگفت؛ارسلان بریم کنار ساحل قدم بزنیم..



ارسلان - باشه.. خانوم بلند شو بریم..

مونا به آرومی بلند شد و روبه ما گفت؛ خونه می بینیمتون..

- خوش بگذره..

مونا و ارسلان دست تو دست هم به سمت دریا رفتن..

من و رادمان کنار آتیش نشستیم و به سیب زمینی تو آتیش نگاه می کردیم..

هوایه کم سردتر شده بود.. ژاکتی که تنم بود نازک بود... خودموبه آتیش نزدیک تر کردم تا گرم ترشم.. رادمان نگاهی بهم انداخت و ژاکتشو از تنش در آورد و انداخت روشونه هام.. (انگار فهمیده بود سردمه)

نگاه مهربونی بهمش کردم و گفتم؛

خودت چی،، سرما نخوری..

دستی به بازو هاش کشید و گفت؛ اینارو الکی بزرگشون نکردم که... نترس سرما نمی خورم.. زیاد سردم نیست..

اشاره ای به گیتار کنار دستش کردم و گفتم؛ انگفته بودی گیتار میزنی؟!؟ باچوب سیب زمینی هارو سرو ته کرد و گفت؛ خوب توام هیچ وقت نپرسیده بودی،،،

خندیدم و گفتم؛ همیشه تو آستینت ی جوابی داره..

لبخندی زد و گفت؛ خوب هر وقت دلم می گیره گیتار میزنم.. صدامم بدن نیست.. می خوامی بخونم برات..  
باهیجان چشم بهمش دوختم و گفتم؛ اوهم..

گیتارشو برداشت و روپاش گذاشت.. چشماشو بست و بعد از چند ثانیه باز کرد و شروع به خوندن کرد..

.....

دارم گم میشم توی رویای تو..

...خودم رومی خوام باتوپیداکنم..

حضورت رویه آن نشونم بده..

که این آن وعمری تماشاکنم..

...

زمین گیرتم اوج پرواز من.. بیا آسمونوبه دستم بده..

یه عمری به عشق تن ندادم ولی بیابایه لبخندشکستم بده..

...

خودت توفقط ازخودت بهتری.. تو ازهر لحظه از قبل زیباتری.. تو تنها کسی هستی که بانگات.. مننه

خسته تر و تاخودت می بری... (آهنگ...)

دستاموبهم زدم وگفتم.. وای عالی بودرادمان خیلی قشنگ خوندی..

خودشوبهم نزدیک تر کردوگفت؛ قابل خانومی رونداشت..

چشم ازش گرفتم وبه شعله های زرد و نارنجیه آتیش خیره شدم وبه جمله ی خودم رومی خوام

باتوپیداکنم.. که رادمان خوندفکرمی کردم..

-گیسا..

-بله

-می خواستم ازت بپرسم نظرت درباره ی من چیه؟!؟

باتعجب برگشتم وبه چشماش نگاه کردم.. صورتش تو ۲ تا انگشت باهام فاصله داشت..

صورتشوبهم نزدیک تر کرد...

چشمای مشکیش بین چشمام ولبام درنوسان بود..

نور آتیش روصورتش افتاده بود و حرم نفساشو گرم تر کرده بود..

نزدیک تر شد..

پیشونیه داغشوبه پیشونیه سردم چسبوند....

چشماش بسته بود..

از تماس پوست داغش با سردیه پوستم مثل جریان برقی بود که بهم متصل شد...از تماس پوستش

با سردیه پوستم مثل جریان برقی بود که بهم متصل شد..

چشماموباز کردم و به لبای که کمتر از دومیلی متر باهام فاصله داشت خیره شدم...

لبموبه دندون گرفتم و سرمو بر گردوندم..ن...الان برای ماشدن خیلی زوده..

تازه فهمید که داشت چیکار می کرد..

عصبی از جاش بلندشود و با کلافگی دستی توموهاش کشید..

معذرت می خوام گیسا.. نمی خواستم... نمی خواستم.. اینطوری بشه..

بعد بادو سمت دریارفت..

قطره های اشکموباسرانگشتم گرفتم..

من عشقتومی خوام رادمان...

این آینده ی نامعلوم قراره تاکی ادامه پیداکنه..

پاهاموبغل کردم و سرمو گذاشتم روشن..واز ته دل اشک ریختم...

بغض لعنتی گلوموداشت خفه می کرد..

....

بی صدا اشک ریختم ب حال دل اسیرم.. ب حال امشبم... به حال هر شبم.. ب حال بغضای نشکسته  
... به حال دل بیمارم اشک ریختم...

...سلام...

آتیش خاموش شده بود.. بلند شدم و وسایلمو توی سبد گذاشتم و سمت ویلا رفتم..

تنهانورماه و صدای جیر جیر کابود که سوکت سرد شبومی شکست..

... ب آرومی وارد خونه شدم ... برق اتاق مونا ایناروشن بود..

وسایلو توی آشپزخونه گذاشتم و رفتم توی اتاق... رادمان نبود.. پس هنوز برنگشته خونه..

لباسامو گوشه ای در آوردم و زیر پتو خزیدم..

سردم بود...

اما ب پتون نیاز نداشتم..

ب گرمی آغوش و نفسای عشقی که با تمام وجودم حس کنم نیاز داشتم..

سردم بود..

خیلی سرد...

پتورو سرم کشیدم و همراه با لالای جیر جیر کابه خواب رفتم..

....

بامونا داشتیم صبونه می خوردیم.. رادمان و ارسلان صبح زود رفته بودن بیرون.. ی جلسه ی مهم  
داشتن.. و قرار بود تا ظهر برگردن.. خدا رو شکر مونا از قبل باهم صمیمی تر شده بود..

(شاید دلیل مهربونی هاش این بود که داره مامان میشه و خوشحاله.. وگرنه مونا هم عین زن  
عمومهری همیشه زخم زبون داشت)

ی کمی از چایم خوردم و گفتم؛ مونا.. مامان شدن حس خوبیه؟؟؟

مونا بالقمه ی تودستش بازی کرد و گفت؛ آره.. خیلی خوبه.. وقتی می بینی باعشق داره تو زندگیت  
پامیزاره وجودش شیرین تر میشه.. کلابگم یه حس وصف نشدنیه دیگه..

راستی گیسا.. وقتی پسر او مدن باهم بریم بازار... بازارای محلی اینجا عالیه..

نمیدونی چه چیزای داره.. باید حتما ببینی... - باشه حتما.. اما مگه تو قبلنم اینجا اومده بودی؟؟!

آره قبلا چهار نفری با ارسلان و رادمان و..

بقیه ی حرفشو خورد و دیگه ادامه نداد.. و بعد از چند لحظه دوباره گفت....

میدونی هر چند ماه یک بار این جاپروژه برگزار میشه.. و ما هم میایم ی مسافرت چند روزه..

- می تونم بپرسم نفر چهارم تون کی بود؟؟

خودش مشغول هم زدن چایش کرد و گفت... هیچ کس.. من گفتم ماسه نفر..

- اما تو گفتی ما چهار نفر مونا!!

آب دهنشوقورت داد و گفت؛ فرنوشم قبل از ازدواج شما همراهمون می اومد.. خوب ما.. اولین باریه  
که جای رواجاره می کنیم.. هر وقت که می اومدیم.. می رفتیم ویلای فرنوش اینا یعنی خونه ی دایی  
خسرو..

لبخندی زد و خودموبی تفاوت نشون دادم..

اما تو دلم غوغایی بود..

- خوب من میرم و سایلمو جمع کنم امروز غروب باید برگردیم.. اما قبلش حتما باید بریم بازار..

ی لبخند اجباری ب لبام نشوندم و گفتم؛ من میزوم جمع می کنم.. تو برو ب کارات برس.. مونا بیرون رفت و من میزوم جمع کردم و فنجان و توستینک گذاشتم..

بعد از شستنشون صدای دراومد.. و پشت سرش ارسلان و رادمان با خوشحالی اومدن تو...

ارسلان - گیساخانوم... مونا جان کجاید.. بیاین خبرای خوب دارم..

از آشپزخونه بیرون رفتم تا ببینم چ خبره...

میدونستم رادمان هنوز ازم ی کوچولو خجالت می کشه..

خودمم همین حسوداشتم..

ارسلان رفت تواتاق دنبال مونا....

رادمان بادیدنم لبخند نصف و نیمه ای زد و جعبه ی شیرینی رو جلوم گرفت...

بفرما بید شیرینه موفقیتمون..

یکی از نون خامه ای هارو برداشتم و گفتم... ممنون... چی شد تعریف کن دوستدارم بدونم...

ارسلان و مونا سر رسیدن و ارسلان روبه من گفت: بزار من تعریف کنم...

جلسه خیلی خوب پیش رفت.. و پروژه ی ماموفق شدوب زودی یه سود خیلی خوب بدست میاریم..

-وای خیلی خوشحالم براتون..

رادمان ب من اشاره کرد و روبه ارسلان گفت: البته دوساله نتونستیم موفق بشیم و بهتر بگیم ب یمن

وجود کسی ماموفق شدیم..

لبخندی همراه با خجالت زدم و گفتم: لطف دارید..

مونا - باید یه جشن کوچولو بگیریم..

رادمان - موافقم.. بزنین بریم...

...رفتم تا حاضر شم..

مانتوی کرم رنگ موباشال صور تیموسرم کردم و بعد از جمع کردن وسایلم نگاه کلی ب اتاقم انداختم.. و بیرون اومدم..

یک ساعتی می شد که داشتیم تو بازار می چرخیدیم.. فضای خیلی قشنگی داشت..

هوامه گرفته بود و عالی بود... دست فروشا... ماهی فروشا..

سبزی های تازه.. میوه های خوش بو و خوش مزه..

وای وای ترشیه آلوچه و سیر ترشی و زیتون ... لهجه های شیرین مردم... شور و نشاطشون....

اما ز همه بیشتر از چیزای که خیلی خوشم اومد لباسای محلی و صنایع دستی شون بود...

بادیدن لباسای شمالی.. دامنای چین چینی.. پیراهنای رنگی... روسری های دست دوز و بلندوریش ریشی... جلوی خانوم فروشنده ی که خودشم از همین لباسا پوشیده بود و ایستاده بودم..

آدمای زیادی عین من یادداشتن نگاه می کردن..

یا از شون خرید می کردن..

رادمان با خنده بهم نزدیک ش و دوا اشاره به لباسا کرد و گفت.. خوشت اومده؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم... اوهم خوشگلن...

- خوب چرا یکیشونو بر نمیداری؟؟

باهبجان برگشتم و بهش چشم دوختم و گفتم... واقعا...

یه کم سرشو کوچ کرد و بالبخند گفت؛ گیسامگه بهت نگفتم

تعارفوبزار کن.. برو دختر هر کدومو دوسداری انتخاب کن..

باخوشحالی رفتهم جلو و از فروشنده لباس محلی که دامن قرمز باربانای کار شده ی مشکی روش کار شده بود انتخاب کردم..

بایه پیراهن صورتی و کلاه ویه روسری سفید و خوشگل و کار شده..

.....

رادمان- نظرت چیه برای رامینا هم یه دست برداریم...

چشمکی بهش زدم و گفتم: حتما..

بعد از خرید لباسا با مونارفتیم سمت کارای سفال...

که خیلی خوشگل و باسلیقه درستش کرده بودن...

ی چند تا از شون برداشتیم.. من برای مامان معصوم ی گلدون بزرگ که طرح گل روش ب ظریفی و خیلی زیبایی کار شده بود انتخاب کردم... موناهم برای زن عمومهری ی اسب بزرگ دکوری انتخاب کرد... ادامش....

ب درخواست مونارفتیم توی یکی از رستورانای کوچیک تو بازار که میز و صندلی هاش از تنه ی بریده شده ی درخت بود..

خیلی کوچیک و تمیز..

پسر بچه ای اومد که لباس محلیه مردونه ی خیلی خوشگلی پوشیده بود..

از مون سفارش گرفت و رفت..

هممون کباب ترش سفارش دادیم..

تا آماده شدن غذاها.. تونستم

عکسای خیلی خوشگلی از بازار و مردم بگیرم..



اما قشنگ ترین عکسی که گرفته شد.. عکسی بود که رادمان باگوشیش از موناخواست تا از مونا بگیره..

نزدیکترم نشست و سرموبه سرش چسبوند. عکس گرفته شد...

...

اون روز بعد از جشن کوچیک چهار نفره.. برگشتیم خونه...

....

حالا دو هفته از اون روز می گذره... اما خاطرات برام شیرین و موندی شدن... لب دریا.. اون لحظه ی شیرین که ب سرانجام نرسید.. عکس دو تایمون... خجالتای یواشکیمون... موفقیت تو پروژشون.. همه وهمه برام خاطره شد...

.... بچه‌ها هر کدومشون عکسای فوق العاده ای گرفته بودن...

کارا هورا هم که عین همیشه حرف نداشت...

نمایشگاه ما آخرین نمایشگاهی بود که برگزار شد.. امروز سومین روز و آخرین روزی بود که نمایشگاهمون برگزار می شد..

امروز استادشکیبابه نمایشگاهمون می اومد و تا تکلیف بهترین نمایشگاه بین بچه‌ها مشخص بشه...

تو این مدت رادمان درگیر کارای ب قول خودش... شرکتش بود...

شبهادیرمی اومد خونه یا اصلانمی اومد...

....

صبح با صدای زنگ ساعت بلندشدم..

از استرس دیشب دیر خوابیده بودم..والان با اولین زنگ ساعت از خواب پریدم..

سریع پریدم تو حمو مویه دوش آب گرم حسابی گرفتم..

باز دیدای این دو روز عالی بود...

گروه مونم پرهیجان بودن...

رقابت بین گروهها هم خیلی خوب بود..

از حموم بیرون اومدم و بعد از پوشیدن ی مانتوی مشکی و رسمی بایه شلوار راسته ی تیره... ی کمم  
آرایش کردم تا صورت تم بی روح نباشه..

موهامم سشوار کشیدم و جلوشو فر ریز کردم...

و تیممو با عطر دلخواهم وی شال طلایی خیلی خوشگل و کفشای مشکی پاشنه ده سانتی تکمیل  
کردم..

کیف کوچیک دستیمو برداشتم و از خونه بیرون زدم.. و بایه تاکسی دربست خودمو به محل  
نمایشگاه رسوندم...

استرس امونمو بریده بود...

بهار و نگار با دیدنم جلو اومدن... بلاها مثل خودم تیپ رسمی زده بودن...

نگار- به به خانوم... چ خوشتیپ کردی..

(با خنده..) نه که شماها نکردین خانومای زیبا...

گرم صحبت بودیم که با صدای اهورا ب سمتش برگشتم و نگاهش کرد...

اوه... خدایا... تپیشو...

ی پیراهن سفید... سلوار پارچه ی مشکی... جریقه ی مشکی بایه پاپیون کوچیک مشکی که روش  
خطای سفید داشت...

عین همیشه خوشتیپ و عالی...

اهورا- سلام خانوم زاهدی خوب هستین..

ب صورتش لبخندی زدم و گفتم..

ممنونم.. شما خوبید آقا اهورا...

از لفظ اهورا خوشش اومد و خندید و گفت؛ ممنون ب لطف شما. خوبم شما که استرس که ندارید...

دستم رو قلبم گذاشتم و گفتم؛ اوففف دارم میمیرم از نگرانی..

سریع رفت سمت یکی از میزا و یه لیوان شربت ریخت و به سمتم گرفت..

بفرما بید فشار تونو بالا میاره..

لیوان و ازش گرفتم و گفتم... ممنون...

کم کم همه ی بچه‌ها کلاس مون پیدا شون شدن...

چند تا از استادها هم اومده بودن..

اما هنوز استادشکیبا نیومده بودن...

...بقیه ی بچه‌ها هم عین خودم دل تودلشون نبود..

خوب هرچی باشه یکی از کارای مهم گروهیمونه و بیشترین تاثیر و توپایان ناممون داره..

سارا هم که حسابی ب خودش رسیده بود.. وهمش دور بر اهورا می پلکید.. اما خوشم می اومد اهورا

اصلا محالشم نمی کرد نسبت بهش بی اهمیت بود..

بالاخره انتظار ب سر اومد واستادشکیبا اومدوبعداز یه سخنرانیه کوتاه اعلام کرد که گروه ما بهترین گروه شناخته شده وما بالاترین نمره ی کلاس رو آوردیم..

دیدن قیافه ی چهارتایمون اون لحظه دیدنی بود..

ی جیغی از سرشادی کشیدم وسه تایی پریدیم بغل هم دیگه..اهورا باخوشحالی نگامون می کرد ومی خندید..صدای خنده هامون بین دست وسوتای جیغای بچهاگم شده بود...بعضی هاباحسرت..بعضی هم ازشادی وبعضی هاهم از حسودی نگامون می کردن..

بالاخره این همه تلاش نتیجه داد...خیلی خوشحال بودم خیلی...

وهمینطور خیلی دوست داشتیم الان رادمان ومخصوصا آرسان اینجابودومی دیدوموفیقتمون رو...

دیشب با آرسان حرف زده بودم ویه انرژی مضاعف گرفته بودم..

شیرینی وشربت وبین بچهاپخش کردیم..حتی سیاوش هم بااون مغروریش(که توکل دانشگاه زبون زدبود)بهمون تبریک گفت وبرامون آرزوی موفقیت کرد...وقتی که همه رفتن تصمیم گرفتیم بریم کافه تایه جشن چهارنفری بگیریم.آخرین نفرانمایشگاه بیرون اومدم ورفتم سمت ماشین اهورا..

نزدیک ماشینش که شدم...نگاروبهاروروصندلیه عقب نشسته بودن...

ازسرنآچاری درجلوروبازکردم ونشستم..

(نمیدونیدچ ماشینه باکلاسی بود)

اهورا آهنگ شادی رو گذاشتو حرکت کرد..

بعداز نیم ساعت ب کافه ی رسیدیم..

بابچهایپاده شدیم وداخل رفتیم..یه میز چهارنفره ی انتخاب کردیم ونشستیم..

پیش خدمت که دوست صمیمی اهورا بود اومدوبعداز تبریک گفتن بهمون سفارش بستنی وکیک خامه ای وگرفت ورفت..

بچه‌امن میرم دستامو بشورم برمی‌گردم..

بلندشدم وب سمت دستشویی رفتم..

شالموروسرم جاب جا کردم وبعدازشستن دستام ازدست شویی بیرون اومدم..

سرظهر بودوکافه خلوت بود..

پس باخیال راحت می‌شد سروصدا کرد..

ب میز مون نزدیک شدم..

کیکی روش دیدم..

خوشحال از دیدن کیک ب بچه‌انگاه کردم.. اهورا نبود

نگار و بهارم باهم داشتن حرف میزدن... نزدیک ترشون که شدم هر دو شون ساکت شدن و بانگرانی

بهم نگاه می‌کردن..

صندلی رو عقب کشیدم و کنارشون نشستم..

-چیزی شده بچه‌ها.. اهورا کجارت..

چیزی نگفتن..

با صدای اهورا برگشتم و نگاهش کردم

ی دسته گل بزرگ با گلای قرمز و آتشی

تو دستش بود. و کنارم روزمین زانورده بود..

لبخندی زیبایی رو لباش اومد و گفت؛ خانوم گیسواهدی بامن ازدواج می‌کنید..

شوک و تعجب یکباره تو قلبم سرازیر شد..

برگشتم وبه کیک روی میز نگاه کردم..

روش نوشته شده بود..

«بامن ازدواج کن»

وکنارش ی حلقه ی کوچیک خوشگل بانگین ب شکل قلب مانند داشت وروکیک فرورفته بود..

لبموب دندون گرفتم

قلبم فشرده شد

ن خدایا...

-میشه بیاید بشینید آقای حسینی باید باهم حرف بزیم..

دلخوری رو از نگاهش خوندم ..دسته گل ورویکی از میزای کناری گذاشت وصدلیشو عقب کشید..

ونشست روب من کردوگفت:می شنوم

نگار-مامیریم که شماراحت تر حرف بزید..

دست نگاروگرفتم وگفتم:ن لطفا بشین..

نگار چشماشو بست وبهم اطمینان دادکه پیشم می مونه..

سرموپایین انداختم وباشر مندگی گفتم؛منوببخشین آقای حسینی..اما...اما..مانمی تونم باهم

ازدواج کنیم..

تن صدش کمی بالاتر رفت وگفت؛آخه چراگیساخانوم..یک سال...دوسال...سه سال..این همه

صبر کردم...اگه شماراضی نباشی من نمیرم خارج....خوب بگیدمشکلتون بامن چیه...حداقل

خودمو اصلاح کنم..

چشمای سبز وخوش رنگشو ب چشمام دوخت وگفت؛

بخدا...بخدامن دوستت دارم گيسا..

.باشنيدن حرفش تنم لرزيد..

دستای نگارو محکم ترفشردم وگفتم

من ...من...ازدواج کردم آقای حسینی...

منو...منوببخشيدن..

شوک زده ازروصندليش بلندشد...ب نگاه غم زدش چشم دوختم

حلقه ی اشک و توچشماش دیدم

-د دروغ میگی گيسا..اينم ی دروغ دیگس برای رهاشدن ازدست من آره...آخه اين انصافه دختر..

گوشيمواز جيبم در آوردم ورفتم توگالريش..

يکي ازعكسای که خیلی دوست داشتم وازرو عكسام گرفته بودموبهش نشون دادم

گوشی روگرفت

چندثانيه خيره شدب عكس

دستش لرزيد

باکلافگی دستی توموهاش کشيدوگوشی روميذاخت..

وگفت؛خوشبخت بشی...خداحافظ..

رفت..

خدای من

سرم سنگینی می کرد

سر مورومیز گذاشتم

تو ذهنم چرخید... بخدامن دوستت دارم گیسو.. تنم لرزید...

این حرفواهورانبایدمی زد.. این حرفوبایدیکی دیگه می گفت..

بامشت کوبیدم رومیز.. سرموبلند کردم...

حال بچههاهم بهتر از من نبود

ب همین راحتی جشن چهار تیمون کوفت شد

نگار سرشو تو دستاش گرفته بود...

بهارم ب کیک رومیز خیره شده بود..

من... دلشوشکستم... نگار دیدی... چرامن.. چرا عاشق کسه دیگه نشد... چرا دل ب منه بی معرفت

بست که خودش اسیر کسه دیگس... بهار توچی دیدی..

دیدی اشکشو.. دیدی غرور شوزیر پام له کردم... کاش اولین بار که بهش جواب رد دادم ازم می

گذشت...

ازم می گذشت و دل ب من نامرد نمی بست..

نگار دستاشو دور صورتم قاب گرفت و گفت: تقصیر تو نبود گیسو.. بالاخره می فهمید که ازدواج

کردی... پاشو... پاشو بریم

بهار انگشتر رو کیک برداشت و گفت: فردا که دیدمش بهش میدم..

انگار ب جای سرم ی وزنه ی سنگین گذاشته بودن...

ب سختی بلندشدمو

با بچهها بیرون رفتیم...



بهار از مون خدا حافظی کرد و رفت.. نگارم هر چقد اصرار کرد باهام بیاد خونه نذاشتم..

فقط ب تنهایی نیاز داشتم..

ی تاکسی گرفتم و رفتم خونه....

نمیدونستم چ جوری رسیدم ب پله ها و از شون بالا رفتم..

برقا خاموش بود.. همه جاسوت و کور بود.. رادمان خونه نبود.. کی بود که الان باشه.. از وقتی پاش خوب

شده عین قبلش شاید بیشتر از یک ساعت نمی دیدمش..

کیفمویه گوشه ای انداختم و کفشامو نمیدونستم کجا در آوردم.

شالموا سرم کندم و رفتم حموم... اب سرد تنهامرحم آرامشم بود.. آب سرد می ریخت روم.. لباسام

ب تنم چسبیده بود.. صداها تو سرم اکومی شد.. تو مغزم می پیچید.. انگار کنارم بود.. داشت داد می

کشید.. دستمو رو گوشم گذاشتم و جیغ کشیدم... بسه... لعنتی بسه... من نمی خواستم

دلشو بشکنم.. تقصیر من نبود... تقصیر من نبود... دل من اسیره... اسیره یه بی

معرفت.. گیره... گیره... می فهمی اهورا... دل من عین تو اسیره یه بی معرفت... منم بی معرفتم... بی

معرفتی که حتی بود و نبودم برای هیچکس فرقی نمی کنه...

خستم

خسته... از زندگی... از آدماش..

پاهام شل شد.. افتادم کف حموم... اشک و آب باهم قاطی شده بودن.....

آبوبستم... لباسامو در آوردم و حولمو دورم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم...

سردم بود... خیلی سرد... سکوت سرد و خوف ناک خونه... مثل هیولای شده بود که می خواست

منو بلعه...

رفتم تو تختم... می لرزیدم از این همه بی معرفتی... از این دلشسکتگی... از این نامردی... دلم گرفته

بود... غباری دور قلب کوچیکمو حصار کرده بود...

پتورو روسرم کشیدم تانبینم این تنهای رو... تانبینم این غصه رو...

باشک و آه... بالاخره غصه منو دربر گرفت و خوابم برد

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم...

گلووم می سوخت از درد و صدامم گرفته بود...

گوشیمو از رومیز برداشتم و بهش نگاه کردم... نگار بود...

(با صدای گرفته)

الو

الو گیساجان خوبی..

خوبم بگو

چرا صدات گرفته.. خواب بودی.

آره

نمی خوام بیای دانشگاه... کلاس داریا..

حالم اصلا خوب نیست نگار..

مریض شدم می خوام بیام دنبالت بریم دکتر..

ن زحمت نکش..

پس بلند شو بیا... برنامه امتحانی باید بگیری

راست می گفت.. ی سری کارا هم داشتیم.. بعد از امتحان ادرسمون دیگه تموم میشد..

باشه. الان میام یه دقیقه صبر کن..

زودبیا پایین منتظر تم

بلندشدم وموهاموسر سری شونه کردم وبستمشون...مهم نبود

چی می پوشم...سریع حاضرشدم وازخونه زدم بیرون...

نگار ماشین آورده بود..سوار عروسک آلبالوی رنگش شدیم و رفتیم دانشگاه...وقتی ب کلاس

رسیدیم..اولین چیزی که ب چشمم خورد جای خالیه اهورا بود...

امکان نداشت سر کلاس غایب کنه یادیریبیاد...اما انگاری امروز یه روز دیگه بود..واهورا غایب کرده

بود...روی صندلیه همیشگیمون نشستیم وبعداز چند دقیقه استاد اومد... ساعت دو بود که کارمومون

تموم شده بود...خسته از یه روز پرکار و خسته کننده از دانشگاه بیرون اومدیم...یک ساعتی بود که

گوشیم توجیبیم یک ریز زنگ می خورد...اما چون رو ویبره بود توجهی بهمش نمی کردم...

بهار انگشتر روبه (علی دوست صمیمیه اهورا) داد تا بهش بده..

اما حتی علی هم از اهورا خبری نداشت...

کلافه دستموتوجیب پالتوم کردم وگوشیموبیرون آوردم...

ماندانا بود..

دکمه ی سبز ولمس کردم وصدای جیغ جیغیش تو گوشم پیچید..

گیساااااا

گوشی رو از گوشم جدا کردم تا ``کر`` نشم..

وقتی که خوب جیغ جیغ کرد گوشی رو کنار گوشم گذاشتم وگفتم:خوب حالا بگو ماندانا..

گیسادختر کجای تو ...

خوب معلومه دانشگاه باید کجا باشم

خیرسرت تولدشوهرته وبرااش تولدگرفتن بعدتورفتی دانشگاه..

چی تولدکی؟؟

کوفت تولدکی...امروز ۴دی تولدرادمانه...توخونه ی عموفربد جشن گرفتن امشب..همه جمعن  
امشب اونجامگه خبری نداشتی؟؟

درماشین نگاروباز کردم ونشستم وبه مغزم فشار آوردم تایادم بیاد...۴دی...۴دی....

امامن اصلا خبر نداشتم ماندانا...کسی ب من چیزی نگفت...

ماندانا مکشی کردوگفت؛مگه رادمان بهت نگفته بود..یعنی میگی از جشن ب اون بزرگی هم بی  
خبری آره...

مهم نیست هرچی می خواد باشه..باشه..من اصلا حوصلشوندارم ماندانا..

چی چی حوصله نداری...پاشویا بیبینم من یک ساعته پشت درخونتون منتظرم...پاشویا تاخودم  
نیاوردمت...

توپشت درخونه ی ماچیکار می کنی..باشه..بمون من تانیم ساعت دبگه اونجام..

زود بیای گیساهامردم از بس روپله هابالاین سرو شکل نشستیم...

خدا حافظ

خدا حافظ..خوب ادامشومیزارم فعلا وقتم آزاده...نگار خیلی زود منوب خونم رسوندوبعدازیه  
خدا حافظی ازش وارد ساختمون شدم..

آسانسور خراب بودومجبور شدم پله هارو دوتا یکی کنم وبه سرعت بالابرم تاب طبقه ی چهارم  
رسیدم نفیم دیگه بالانمی اومد...

ماندانا رویکی ازپله هانشسته بود وسر شوروپاهاش گذاشته بود...

جلوتر رفتم وتکونی بهش دادم

## ماندانا خوبی

سرشواز روزانوهاش بلند کرد و با چشمای خواب آلود نگام کرد...

عه تویی گیسا، خوابم گرفت کجای بابا

پاشو پاشو بیاتو خونه ببینم چ خبره

کلیدو چرخوندم و وارد خونه شدم... مانداناهم پشت سر من اومد تو

(البته حسابی ب خودش رسیده بود انگاری می خواست بره عروسی)

رویکی از کانپه ها لم دادم و مقنعمو از سرم در آوردم وی گوشه ی پر تش کردم (فک کنم تالان

متوجه شده باشین من چقد شلختم)

ماندانا هم روبه روم رویکی از مبلانشسته بود...

خوب تعریف کن ببینم... تولد کیه...

اخمی کردو گفت... تولد رادمانه دیگه... تو چه زنی هستی که روز تولد شوهر تو نمیدونی...

سگرمه هامو توهم کردم و گفتم؛ ن اینکه ماهم چقد لیلی و مجنونیم... من حتی این جناب ب ظاهر

شوهر رو در روز یک ساعت نمی بینم بعد از کجا باید خبر داشته باشم که تولد آقاس.. دلت

خوشها ماندانا خانوم...

من نمیدونم مامانت منو فرستاده تا برمت جشن ساعت ۶ شروع میشه همیشه که نیای مثل از نشی

من نمیام

ب جلو خم شدو گفت؛ تو غلت می کنی دختره ی دیونه

من کادون خریدم... از طرفی خستم حال ندارم اصلا جان سپنتا بیخیال من شومانی

کوفت مانی بلند شو ببینم... خوب میریم یه چیزی خوب می خریم..

بابی حوصلگی گفتم...مثلاچی؟؟؟

چه میدونم لباسی...دستبندی..ساعتی...ی کوفتی دیگه..

ب جلوخم شدم ومثل خودش گفتم...توکشویهای رادمان پرازلباسای مارک دارو دستبندوساعتای  
گرون چ ب دردش می خوره...

بلندشود وجلوروم وایستادوگفت...گیردادیاگیساتوکه زنشی بعدا هم می تونی کادوی بهتری بهش  
بدی...

ازخنده ی مرموزش مشخص بود که منظورش چیه...

یکی ازکوسنای کناردستموبرداشتم وزدم توسرش...

کوفت منحرفه بی ادب

دستموکشیدوبلندم کرد...

گیسامیگم میای موها تورنگ کنم...

ن خوشم نمیادماندانا..مشکیه موهامودوستدارم...

دیونه ی تنوعی ب خودت میدی ی کم فرق می کنی بده مگه...

بدم نمی اومد..دلهم ی کم تنوع می خواست...یکم متفاوت بودن...یکم تغییر...

حالارنگ ازکجا بیارم...

درکیفشوبازکرد وبسته ی رنگوبیرون کشیدوجلوم گرفت...بفرماییداینم رنگ..

خندیدم وازدستش گرفتم...وگفتم..پس توفکرهمه جاشوکرده بودی فقط می خواستی  
مخ منوبزنی..

لپموکشیدوگفت...پیش بسوی خوشگلی..

یک ساعتی کاررنگ گرفتن وقت گرفت...

رفتم حموم و بعد از شستنشون رو صندلی میز آرایش نشسته بودم و مانداناهم مشغول  
سشوار کشیدن موهام شد این عکس رادمانو خیلی دوستدارم جیگریه واسه خودش...

...وای دختر خیلی خوشگل شده موهاش... بعد سشوارو. رومی گذاشت وب سمتم برگشت  
و صورتمو بررسی کرد...

خیر سرت شوهرداری.. این ابروهاش چیه آخه... ی دستی روشن بکش حداقل.

بعد موچین و برداشت و دست ب کار شد...

موهامو بالاسرم شلخته ب شکل گل در آورد وی آرایش ملایمی هم کرد...

وقتی خودمو با اون موهای زیتونی و ابروهای شیطونی و صورت آرایش شده دیدم تعجب  
کردم... خیلی تغییر کرده بود...

فقط امیدوارم رادمانم از این تغییریه هوایی خوشش بیاد

روبه مانداناکردم و گفتم: حالالباس چی بپوشم...

ماندانا چشمکی بهم زد و رفت سمت کمدلباسام.. چند دقیقه ی بعد بایه لباس دکلمته ی بنفش که  
از بالا و قسمت سینهش و با قسمت دامنش که تابالای زانو هام می رسید حسابی هم تنگ بود بیرون  
کشید و جلوروم نگه داشت...

این چطوره؟؟؟؟

چشامو شکل وزغ کردم و گفتم این؟؟؟ یعنی تومی خوی من جلوی اون همه مرد اینو بپوشم  
حالا رادمان ب کنار..

اخمی کرد و لباس رو رو تخت پرت کرد... خوب دختره ی خیره سرتومی خوی واسه شوهرت  
خوشگل کنی چ ربطی ب دیگران داره.. همین کارومی کنی که رادمان طرفت نمیاد دیگه..

سگرمه هامو توهم کردم و گفتم... صدسال دیگه نمی خوام باین چیزا طرفم بیاد... من اینونمی پوشم...

نیشخندی زد و دوباره رفت سمت کدم و بعد چند لحظه دوباره برگشت.. این دفعه ی پیراهن مشکی بود که تازانو هام می رسید وی طرف آستین داشت و طرف دیگش نداشت... خوشگل و مجلسی بود... روبه روم گرفت و گفت... مارپل اینومی پسندی...؟؟؟

-ای بدنیست... چی کنم که امشب می خوام کلی خوشگل کنم... مجبورم بده بیوشمش ...

ی تای ابروش بالارفت و باخنده نگام کرد و گفت... از دست توگیساتورونمیشه شناخت...

بعد از پوشیدن لباس و آماده شدن باماندانا(که ماشین وعمه روکش رفته بود) رفتیم خونه ی عمو فرید...

تا وقتی که نرسیده بودیم فکرمی کردم ی جشن فامیلیه اما وقتی رسیدیم...

بادیدن ماشینای پارک شده ومهمونا برق از سرم پرید... خیلی شلوغ بود...

مانتو شالمو درآوردم و تواتاق رامینا گذاشتم وب همراه ماندانا رفتیم پیش مامانم اینا...

مامان بادیدنم لبخند زد و گفت؛ عزیزم کجا بودی... خیلی منتظرت بودیم..

عمه شهین؛ جونن وفراموشکارن دیگه زن داداش... بعد روبه من کرد و گفت؛ عزیزم عمه آخه آدم تولدشو فراموش می کنه مگه...

لبخند معناداری زدم و گفتم... رادمان انقد سرش شلوغه که حسابی هستن تا تولدشو بهش تبریک بگن عمه...

با صدای سپینتابه سمتش برگشتم... گرم مشغول صحبت باماندانا بود.. گل از گلشون شکفته بود.. جلوتر رفتم و دستمو روش گذاشتم و گفتم... تحویل نمی گیری آقاسپینتا...

باخنده برگشت سمتونگاه با تحسینی بهم انداخت و گفت(البته باهیجان زیاد). سلام بردختر دایه زیبا خوب هستی شما؟؟



لپ نرمشو کشیدم و گفتم... ممنون تو خوبی سپنتاجان... چ خبرا...

ب لطف شما دختر دایی... کم پیدایی... وقتی از ماندانا شنیدم اول شدین خیلی خوشحال شدم.. باید منو ببخشی که نتونستم پیام نمایشگاهتو ببینم سرم خیلی شلوغ بود..

اشکالی نداره عوضش ماندانا دوبار ب جات اومد...

عمه شهین سپنتا رو صدا کرد و سپنتا بعد از یه معذرت خواهیه کوتاه از مون جداشود و رفت...

به قیافه ی مشتاق ماندانا که با عشق ب سپنتا نگاه می کرد چشم دو ختم... ی لحظه حسودیم شد... سقلمه ی بهش زدم و گفتم... خبرایه ماندانا..

ماندانا هم انگار منتظر حرف من بود دستمو کشید و گوشه ای نشستیم..

و گفتم... نمی دونی چی شده گیساجونم... خاله شهلا... بلاخره رضایت داد و گفت بعد از تموم شدن درس سپنتا کمتر از چند ماه دیگه می تونیم باهم ازدواج کنیم.. نمیدونی چقد خوشحالم گیسا..

سرش پایین بود و لپاش گل انداخته بود.. از ته دل براشون خوشحال بودم.. سرشو بغل کردم و روموهای طلایشویه بوسه ی طولانی زدم... و دستمو تو دستاش گذاشتم و گفتم...

پس دختر لپ گلپه ما چ زود قراره عروس بشه.. دیدن تو.. تولباس سپید عروسی می تونه عین یه خواهر خوشحالم کنه ماندانا جونم...

با ماندانا گرم مشغول حرف زدن بودیم و گهگاهی هم سرب سرش می زاشتم و می خندیدم.. که با صدای گرم رادمان تنم گرم شد و سمت صداش برگشتم...

خدا جونم....

موهای لختش و بالازده بود و با اون کت و شرور سرمه ای رنگی که پوشیده بود فوق العاده شده بود... یه کربات مشکی و باریک هم زده بود که درست هم رنگ چشمش بود... دلم از دیدنش ضعف رفت... اما... با دیدن دستی که دور بازوش حلقه شده بود تنم خشک شد...

یه دختر بود...

اون...اون...فرونش بود...که دستشودوربازوی رادمانم حلقه کرده بود...

موهای شرابیه کوتاه..باون پیراهن حریرقرمز آتیشنش که پاهابازوهای برنزشوب نمایش گذاشته بودوباون خراوار آرایشی که روصورتش جابخوش کرده بودمثل تیری بودکه توقلبم فرورفت...

واین شروع اولین غم تودل کوچیک من بود....

....رادمان گرم مشغول بگوبخندباپسرجونی بودوفرونشم بالوندی تمام ب حرفاشون گوش می دادوگهگاهی یه نظری می دادوهرسه تایشون می خندیدن...

ماندانا بادیدن رادمان دستموکشیدوکنارخودش نشوند...

بادیدن چشمای خشک شدم ...ب سختی اب دهنشوقورت دادوگفت...گیسای عزیزم...چت شدیه دفعه...خوبی تو...

ب صورت نگرانش چشم دوختم وگفتم...دیدی توهم...

من ومنی کرد وگفت...خوب آره.اما شاید فقط یه احوال پرسیه ساده باشه..این دلیلی نداره که تواینطوری بشی...

شربتیی برام ریخت وجلوم گرفت...بخور آروم میشی...

شربتواز دستش گرفتم...جرعیشو خوردم...تلخ بود..خیلی تلخ...

صدای دست زدنا باعث شد به جلومون نگاه کنیم...رادمان وفرونش روسکو وایستاده بودن ومیزبزرگم روبه روشن قرار گرفته بود....

روی میزیه کیک دو طبقه ی قلب مانند بودکه عکس تکیه رادمان روش بود...عکسی که باکت وشروار سفیدرنگش گرفته بودروز عروسیمون....

قلبم گرفت....

وقتی موزیک شادی پخش شد.....وقتی شعر تولدمی خوندن....وقتی دست فروش تودستای رادمان  
بود.....وقتی کیکوبریدن.....

کیک بریده شد...صدای دست وصوت توفضای غم زده ی من پرشد.....

فروش باشادی رادمان وبغل گرفت وگوشوبوسید.....

قلبم تیرکشید.....

بدنم شل شد.....

خنجری بودکه پشت خنجرهابه قلبم می خورد...

دست رادمان کشیده شد..صدای آهنگ بیشترشد...برقاخاموش شدن..

نورای رقصنده روشن شدن....

زن عمومهری باخنده ب صحنه ی روبه روش خیره بود....

باباکه کسالت داشت وعموفرادم باشوهرعمه فرامرز(شوهرعمه شهین)مسافرت بود...

ارسلان دست می زد....

مونا ورامینابانگاه غم زدشون ب من چشم دوخته بودن....

ب رو به روم خیره شدم...نگاه رادمان ب فروش حسی رومنتقل نمی کرد....

اما.....

دستای فروش دورگردن رادمان حلقه شده بود...باشادی باآهنگ می خوندمی رقصید...ومی

چرخید...خوب معذرت دیرشد..حالم زیادخوب نیست...

دستای گرم ماندانا رو یانگاه نگران وناراحت عمه ومامان وحس نمی کردم..من مسخ شده بودم...

مسخ ب روب روم...

میخ ب آهنگ عاطفونه ای که داشت خونده می شد..مسخ ب نگاه سردویخ زده ی رادمان..

مسخ شده بودم....

قلبم تیرکشید...

می سوخت ازاین ناعدالتی..

می سوخت ازاین همه نامردی...دستای سردم وگره زدم ب سینم...بازسردم بود..

سردم بودازاین نگاه یخ کرده...

ضربه ی بعدی ب قلبم خورده شد...

سوزش روخوب حس می کردم...سوخت قلبم وقتی دیدم آهنگ تموم شد...سوخت قلبم وقتی

دیدم لبای فرنوش طولانی ومحکم رولبای رادمان قرارگرفت...

سوخت قلبم...

چشماموبستم...

سنگینی می کردپلکام...

نمی خواستم ببینم عشقم داره بوسیده میشه...

شایدنمی خواستم ویاشایدنمی تونستم باورکنم این صحنه ی ب ظاهر احمقانه رو....

چشماموبازکردم....

نوبت دادن کادوهابود...

صدای موزیک کم شد...

باید می رفتم....

باید می رفتم و کادو مو می دادم...

بلندشدم...

من باید برم پیششون..

پست قبلی کم بود چون جای حساس می خواستم احساس گبسارو بهتر درک کنین..

بلندشدم تا برم پیششون..

دستی بازمو کشید...

ماندانا بود..

انگار یادینم وحشت کرد و بلندشد..

بمیرم برات گیسو... کجاداری میری با این حالت...

بیابریم خونه... اینجادیگه جای مانیست..

-باید برم کادوشو بدم..

(باتعجب گفتم)

اما تو که کادونگرفته بودی... خوبی تو... دستشورو پیشونیم گذاشت و گفت... شکل میت شدی

چرا... چرا انقدیخی دختر... نمی خوادبری... بیابریم خونه... با این تولد کوفتیشون...

سعی کردم صدامو کنترل کنم و گفتم... ببین... ببین دارن چ جور می نگام می کنن....

می بینی...

می بینی صدای پیچ هاشونو...

می بینی صدای خندیدن هاشونو...

آرررره..

می بینی چطوربرام مضحکه گرفتن...

تا تحقیرم کنن.

تا خوردم کنن...

تابشکنن کمرمو...

شکستن...

حقاکه خوب شکستن این دل عاشقو..

(با بغض)

غرورمو...

وجودمو...

روح سرکشمو.. کشتن... کشتن...

باید برم... باید برم تا ضایعه تربشتم... بگن گیسازاهدی زن رادمان زاهدیه... اما... اما ب جای زنش

دوست دخترش کنار شوهرشه.

این انصافه....

صدام داشت می لرزید... بغض داشت خفم می کرد

این عدالته ماندانا....

تو جای من نیستی تادرک کنی..

رفتم تواتاق وبعداز آماده شدن ازاتاق ببرون اومدم...وباچشم دنبال رادمان گشتم...

گوشه ی نشسته بود وخیره ب پارکتابود..

فرنوشم باخته چیزى براش توضیح می دادومیوه پوست می کند...نزدیک ترشون رفتم...

صدای موزیک بلندبودو جمع رقصنده ای در حال رقص بودن...

از فرصت استفاده کردم..وبهشون نزدیک شدم....

نگاه رادمان هنوزبه پارکتای روی زمین بودومتوجه ی من نشده بود...-سلام...

نگاه فرنوش ب چشمام گره خورد پگفت...سلام بفرمایید..

رادمان هم متوجه ی من شد وباتعجب جلوم وایستادوگفت...

گیسا...توام...توام اینجایی...

من..من بایدیه چیزى روبرات توضیح بدم...من ....

دستموجلوی صورتش گرفتم ونزاشتم دیگه ادامه بده...وباچسمای غم زده وپرنفرت وکینم بهش

زل زدم وگفتم...نمی خوام بشنوم... (اشاره بهش کردم وگفتم)...

رادمان تو...تودیگه برای من مردی...

فرنوش دست رادمان وکشیدوگفت..این کیه رادمان...چی میگه...

رادمان شوک زده ی قدم عقب تررفت..

پوزخندی زدم و اشاره ب خودم کردم وگفتم...اومدم کادوشوبدم...اما قبلش ی توضیحی بایدبدم...

من...من زنشم...گیسازاهدی...دختر عموش..

همونی که ب زور زن آقا کردن بخاطریه مشت ارث بی اهمیت..امادرعوض خراب کردن زندگیه ی  
نفر...درعوض زندگیه دختری که بازیچه شده بود...بعدمی دونی چی شد...این دخترعاشق  
شد..عاشق مردی که الان اون بایدشب تولدهمسرش کنارش باشه ن دوست دخترش...

فرنوش باعصبانیت زل زده بودبهم واز حرصش پوست لبشومی کند...

فرنوش روب رادمان کردوگفت..پس دلیل این همه تغییرت ایشون بوداره..

صبرنکردم ب حرفاشون گوش بدم...

آخیش دلم خنک شد...

غرورم له شد..

ب عشقم اعتراف کردم..

امادلی که داشت آتیش می گرفت خنک شد..

دستم ازبغل کشیده شد..ماندانا بود..

-بس کن گیسالیقت ندارن که ولشون کن..بیابریم..

ب ماندانازل زدم وگفتم...

بریم...کجا بریم..من که جای روندارم تا بریم..

ماندانا دستموبه زور کشیدواز خونه بیرون برد...

ماشین عمه رواز پارکینگ بیرون آورد وپیاده شدودر عقبوباز کردومنونشوند..عمه ومامان هم  
سوارشدن...چقددلم می خواس خانم بزرگ اینجابودتای دیدچطوری سوختم...اون که قلبه له  
شدمونمی دید..اما شایددودی که داشت دامن رادمان وفرنوشومی گرفت وحدافل می دید..

ماندانا پشت فرمون نشست وحرکت کرد...



آخ خدا یا قلبم..

چرا...

چرامن...چرامنی که حالا عاشق شدم...

چراطمع عشق انقدبرام تلخ بود...

مگه توقصه هانمی گن عشق شیرینه حتی شیرین تر از عسل.. پس چرا... پس چرا برای من تلخ بود.. زهر مار بود... سوزند.. آتیش زد.. این اسمش عشق بود... پس چرا شیرین نبود..

پس چرا اشکم در آورد...

چرا آخه خدا..

اشک از چشمم ریخت

چشمای خستموسبک تر کرد...

حال مامان وعمه از من بدتر بود...

ماندانا هم زیر لب ب رادمان و فرنوش وزمین وزمان فوش می داد و انقد تند می رفت که نزدیک بود چند دفعه تصادف کنیم..

بعد از یک ساعتی بالاخره رسیدیم..

ماندانا ماشین تو حیاط خونشون پارک کرد.. و پیاده شد... در عقبوباز کرد و دستشودور گردنم انداخت و بلندم کرد و یواش یواش با کمک عمه سمت خونه برد..

.....

س روز بود که تو خونه ی عمه شهین بودم... ماندانا و عمه می گفتن که این تولد خیلی چیزاش عجیب و اتفاقی بود..

اون شب با خوردن چند تا قرص آرامبخش و خواب آور بالاخره خوابم برد....

اماچ خوابی... خوابی که توش پراز رادمان و فنوش بود...

هنوز چیزی رو قلبم سنگینی می کرد...

جای خنجرهای ناعدالتی هنوز جاش ب خوبی حس می شد...

هر نفسم پراز درد بود و آه....

ماندانا دانشگاه بود و شوهر عمه فرامرز مدتی بود که رفته بود مسافرت کاری.. عمه هم مطبش بود..

ب ساعت بزرگ گوشه ی خونه نگاه کردم ساعت دو بود... بالاخره دلم. رضایت داد تا گوشیم روشن

کنم... بیشتر از صد تا اسمس و زنگ از بهار و نگار و مامان و رادمان و بقیه داشتم مخصوصاً تاتماس از

از آرسان از لندن (تغییرش دادم ب لندن)

همه ی پیام هارو نخونده پاکشون کردم... برام مهم نبودن... دوروز می شد که دانشگاه نرفته

بودم.. و از بچه‌ها خبری نداشتم.. و شماره ی نگارنگه داشتم و باهاش تماس گرفتم... بعد از خوردن

چند تا بوق خانوم جواب داد

بانگرانی،،، الوگیسا خودتی...

سلام نگاری.. آره خودمم عزیزم

دختر تو که منوسکته دادی میدونی صد بار به خونتون ب مامانت ب ماندانا تماس گرفتم اما همه ازت

بی خبر بودن... معلوم هس اصلاً کجایی... بخدا سکتتم دادی این سه روز.. حال بهار بدتر از من

بود... ماندانا که ازت خبری نداشت.. رادمانم که حالتواز من می پرسید.. مامانتم که بی خبر بود...

اهورا هم که کلاس نمی اومدن گرانیمو بیشتر می کرد.. فک کردم نکنه زده باشه ب سرشو بلای سرت

آورده باشه.. خوبی تو کجای سلامتی...

آخ فکم...

امون بده تا منم حرف بز نم نگار..

اره خوبم بخدا... فقط دوروزی حالم زیاد نرمال نبود... جامم امنه نگران نباش.. از اهوراچ  
خبر چرانم یاد کلاس..

-والاد یروز پاپیچ علی شدم.. اما انگاری اونم از اهورا خبری نداشت... تا اینکه از استادش کیبا پرسیدم  
وگفت.. انگاری اومده دانشگاه و کارش وانجام داده و رفته... انگار قراره بعد از امتحانابره خارج پیش  
دایش... اما استاد می گفت.. خیلی پریشون بود...

تو دلم گفتم... فقط امیدوارم منوبخشه..

فردامیای کلاس..

آره میام..

پس می بینمت گیساجان.. فعلا..

فعلا عزیزم...

گوشی رو قطع کردم و رفتم تواتاق ماندانا و روبرگه ی براش نوشتم که میرم خونه ی مامانم اینا و برگه  
رو چسبوندم ب آینه ی اتاقش..

لباسامو پوشیدم و از خونه بیرون زدم.. اول باید می رفتم خونه ی رادمان تا وسایلمو که لازم دارم  
و جمع کنم..

با اتوبوس خودم و رسوندم ب خونه..

با آسانسور بالارفتم و روبه روی واحده قرار گرفتم...

صدای جرو بحث می اومد...

سراسیمه کلید و تودر چرخوندم و وارد خونه شدم..

ی جفت کفش قرمز و پاشنه بلند تو جا کفشی کنار کفش رادمان بود...

باور و دم سرو صداها خوابید... داخل شدم.. مسیراتاقم جوری بود که باید از پذیرایی ردمی شدم..

ولی ای کاش هیچ وقت پام ب اونجانمی رسید..

وقتی رسیدم ب پذیرایی چشمم افتاد ب رادمان که سرش بین دستاش بود و روپاهش گذاشته بود در حالی که فرنوش رویکی دیگه از مبلانشسته بود.. (ی تاب دوبنده ی قرمز باشلوار برمودایی هم پاش بود.. موهای کوتاهشم نصف صورتشو گرفته بود..)

چشممون بهم افتاد..

از جاش بلندشود و نزدیک تراومد..

به به.. ببین کی اینجاس.. گیساخانوم.. کجاتشریف داشتی شما خانوم دل نگارتون بودیم..

با حرف فرنوش..

رادمان متوجه ی من شود و از جاش بلندشود و با تعجب بهم نگاه کرد و گفت... گیسا..

بر خلاف حال داغونم.. لبخندی رولبام نشوندم و رو به رادمانم گفتم.. از مهمنمون پذیرایی کردی رادمان..

فرنوش پوزخندی زد و دورم چرخید و گفت... بله.. جای شما خالی.. رادمان حسابی ازم پذیرایی کرد.. مگه ن رادمان جان...

رادمان جلو تراومد و با صدای بلندی که توش رگهای از عصبانیت بود گفت.. خفه شو فرنوش..

فرنوش عصبی شد و داد کشید و گفت... من خفه شم رادمان.. یا این دختره ی پرو.. هان...

بعداومد نزدیک تر موبه چشمم زل زد و بادستش اشاره ای بهم کرد و گفت.. همچین تحفه ی هم نیستی تا بگم ب دردیگ شب رادمان بخوری گیساخانوم... تولیافتت همچین خونه وزندگیه نیست.. تو جات همون خراب شدهای پایین شهره... زود برو جولو پلاستو جمع کن و گورتو گم کن... اونیه که صاحب این خونه و اون شرکت و بقیه ی چیزاس منم و این بچه .. ن تو...

سرم گیج رفت...

خدایا کدوم بچه...

دستموب ستون کنارم چسبوندم تا از افتادنم جلوگیری کنم... فرنوش برگه ای رو از رومیز برداشت  
و جلوم انداخت و گفت... بیانگاه کن... برگه ی آزمایشه... من باردارم...

باردار می فهمی...

همون شبی که شوهرت مست بود و تو خونگی من بود...

بعد بلند بلند خندید و جلوترم اومد و آروم زیر گوشم گفت... حالا گورتوا از زندگی سه نفره ی ما بیرون  
کن...

حالت تهوع داشتم...

حالم داشت از این زندگی مسخره بهم می خورد...

رادمان با اخم و حشتناکی که کرده بود روبه روی فرنوش قرار گرفت وی کمی نگاهش کرد و بعد محکم  
زد تو گوشش و گفت... خفه شو فرنوش.. خفه شو تا با همین دستام خفت نکردم دختره ی... اونی که  
باید گورشو گم کنه توی نه اون.. حاضرین برای گریه...؟؟؟

بریم....

رادمان اومد نزدیکتر مو دستمو با نگرانی گرفت و گفت.. گیسای خوبی عزیزم...

سرم داشت منفجر می شد...

با چشمای ب خون نشستم نگاه کردم...

تو ذهنم می چرخیدی... بچه... رادمان... مست... فرنوش....

تمام نفرت و بی احساسی رویک باره تو دلم نشست و با کینه ب رادمان زل زدم و با بغضی که داشت  
خفم می کرد... دستموازی بین دستای پر زورش بیرون آوردم ...

درحالی که صدام می لرزید گفتم...

دست ب من نزن... می فهمی... رادمان مرده... رادمان تو قلب من مرده... خودم بادستام تو قلبم  
خاکش کردم...

رادمان - گیسای... گیسای... ازت خواهش می کنم... باشه.. باشه.. بهت دست نمی زنم.. فقط توناراحت  
نباش... من کاری نکردم گیسای...

روزمین نشست و گفت... من کاری نکردم... کاری نکردم.. نکردم... صداش می لرزید...

اهمیتی ندادم...

ب سختی راه رفتم... ب اتاقم رسیدم...

چشمام دیگه نمی دید... همه جاتار بود برام...

بدنم سنگین بود...

حس مریضی رو داشتم که درحال مرگه و داره جون میده..

خدایا همیشه بمیرم...

بمیرم و نبینم این همه غمو...

نمی خوام ببینم خدا جون... نمی خوام...

چمدون موازیر تخت بیرون کشیدم و هرچی که فکرمی کردم لازمه برمی داشتم...

بعضی از لباسا مو برداشتم و نامرتب ریختم تو چمدون...

کشوی آخرو باز کردم.. توش عطر تلخ رادمان باعکسش بود... عکس تکیه روز عروسی من بود... عین  
جونم دوستش داشتم..

تو قلبم کشته بودمش.. اما هنوز میدونستم نبضی که میرنه فقط بخاطر اونکه داره میزنه...

چمدونموب سختی بلند کردم و نگاه آخرموب اتاقم انداختم.. تمام خاطرات این سه ماه از زندگی من  
جلوی چشمم اومد...

چشمم بستم...

اشکم ریخت از چشمم...

قلبم شکسته بود...

چشمم باز کردم...

خودم دیدم بالباس عروس...

رادمانو دیدم کنار حموم...

رادمان و باز دیدم پای شکسته...

حوس لازانیا کرده...

کنارم خوابیده...

نفساش ب پشت گردنم می خوره..

دستش دورم حلقه شده...

حرکت انگشتاش تومو هام..

اعترافای یواشکیش..

سالاد درست کردنش..

شمال...

اون بوسه ی ب سرانجام نرسیده...

کل کلامون...

همه وهمه جلوی چشمم مثل ی فیلم ردشد...

نشستم روزمین...

ب هق هق افتاده بودم..

نفسم بالانمی اومد...

بلندشوگیسا.. بلندشودختر.. زندگیه تودیگه اینجاتموم شده... توبایدبری..

بلندشودم وچمدونموبرداشتم ...

اشکام دیگه دیت خودم نبود.. بی اختیارمی ریخت ازچشمام..

بیرون رفتم ازاتاقم.. فرنوش طلبکارانه ایستاده بودوبهم زل زده بود.. رادمان هنوز روزمین نشسته بود.. وسرش بین دستاش بود.. ازکنارشون گذشتم... دستگیره ی دروگرفتم... نگام گره خوردب برگه ی آزمایش.. بچه ی رادمان.. سعی کردم صدام نلرزه...

برگشتم سمت فرنوش که حالاداشت باحس پیروزی وافتخاربهم نگاه می کرد.. آب دهنموبه سختی قورت دادم وگفتم... من برای همیشه ازجمع سه نفرتون میرم.. مکثی کردموب رادمان که هنوز سرش پایین بودنگاه کردم... تودلم لرزید...

دلیم برات تنگ میشه بی معرفت..

آروم گفتم.. خداحافظ.. منتظر نمودم وکلیدورو جاکلیدی گذاشتم ودروباتمام زوری که داشتم محکم بستم.

بعدازپیاده شدن ازآسانسوراز ساختمون بیرون رفتم.. مسیروبه روم صاف وساکت بود... نمی دونستم کجا برم... جای رونداشتم تا برم... تاپناه بیارم..

پیش پدرم...



پدری که حاضر نشد حرفی رو حرف مادرش بزنه.. اما حاضر شد دخترشوب سادگی  
خورد کنه... یا عموی که زنش برای له شدن از من از هر کاری دریغ نمی کنه...

دیگه کجا برم...

جای رونداشتم...

هو داشت تاریک می شد...

سوزمی اومد و سرد بود...

پاهام دیگه توان راه رفتن نداشتم...

نشستم لب کانال آب...

پاهامو تو بغلم جمع کردم.. ده دقیقه ی بود که نشسته بودم...

هو اکاملاً تاریک شده بود...

با احساس اینکه گوشیم داشت زنگ می خورد دستمو توجیبم کردم و بیرون آوردمش...

نگار بود..

تنها کسی که حال داغون منومی فهمید...

الو...

جانم سلام خواهری.. کجای تو گیسسا.. ماندانا بهم زنگ زد و گفت جریانو... بمیرم برات خوبی

الان... کجای خونه ای... باید ببینمت گیسسا جان..

بغضم شکست و گفتم.. ن خونه نیستم نگار..

از گریه ترسید و گفتم... چیزی شده.. اتفاقی افتاده...؟؟

حق هق کردم و گفتم... زندگیم... عشقم... قلبم... نابود شدن نگار...

کجای تو...

بینیموگرفتمو وگفتم.. نزدیک خونم...

همون جاباش من الان تو راهم... بعدگوشی روقطع کرد...

گوشی رواز گوشم جدا کردم ...دیگه بهش نیازی نداشتم...

سیم کارتشوکندم و انداختمش تو اب...

هیچ کس نمی خوام ازم خبری داشته باشه...

بلندشدم وگوشی رو تو کیفم گذاشتم...

پنج دقیقه ی طول کشید تا اینکه ماشین نگارو دیدم....

.....نگار.....

از دور دیدمش... ماشینو کنار پاش نگه داشتم و پیاده شدم... با دیدنش.. وحشت کردم.. خدای من این

گیساس... لباساش نامرتب بودوی چمدونم تودستش بود..

صورتش رنگ ب چهره نداشت.. شکل میت شده بود...

جلوتر رفتم... صورتشو بین دستام گرفتم... چشمای خوشگلش گودرفته بود و توشون پر خون بود...

لباش خشک بود و می لرزید... قطره های اشک از چشماش بارید... و با صدای که ب زور می شنیدی

گفت... نگار دیدی... دیدی بدبخت شدم... دستامو گرفت تودستاش.. دستاش یخ بود.. گفت... داره

بابامیشه.. پدر بچه ی که من نیستم فر نوشته... اون .. صداش بالارفت وگفت.. اونه ن من...

نمی خواستم بشنوم.. ب اندازه ی کافی قلب این دختر شکسته بود... تن یخشوب خودم فشردم

وگفتم... بسه گیسسا.. تمومش کن... رادمان وفراموشش کن... دل توب اندازه ی کافی شکسته.. بسه

عزیزم.. این بازیه مسخره رو تمومش کن..

صور تشو جلوم گرفتم واشکاشوپاک کردم وگفتم...نگار نوکرته...نبینم خواهری داره غصه می خوره...خودم در بست تاجهنم نوکرتم...

لبخند تلخی زد و دوباره خودش تو آغوشم حل کرد...ازش جدا شدم...در عقبوباز کردم و کمکش کردم تابشینه...خودمم رفتم پشت فرمون نشستم...حس می کردم تو این چند روز که ندیدمش ب اندازه ی یکسال تغییر کرده...-

مامان و بابا خونه نیستن گیسارفتن شیراز پیش علی..و تادوسه هفته ی دیگه هم بر نمی گردن...می ریم خونه ی ما..

-بخشیدتور و خداتوروهم توز حمت انداختم نگار جان..

اخمی کرد و گفتم...عه این حرفونزن گیسای..منم می خواستم برم خونه ی عزیز جون..حالاتو که هستی چ بهتر باهم خونه می مونیم...

بعد سویچمو چرخوندم و حرکت کردیم...

.....گیسا.....

نگار ماشینونو حیاطشون پارک کرد..پیاده شدیم..روب روم ی خونه ی بزرگ ویلایی

بود..مادرو پدر نگار رفته بودن شیراز پیش علی پسرشون که تازه نوشون ب دنیا اومده..

مادرو پدر نگارم عین خودش با صفا و مهربون بودن...مریم خانوم مادر نگار وقتی که اون وقت همسایه بودیم..مثل خاله ی نداشتم برام عزیز بود..

نگار پهلو مو گرفت و چمدونو برداشت...آروم آروم ب سمت خونه رفتیم...

وقتی که رویکی از مبلا جا گرفتیم...

نگار چند تا کوسن پشتم گذاشت و چمدونمو ب اتاق خودش برد...

و بعد از چند دقیقه..بادو تالیوان آب پرتقال برگشت...وروبه روم رو صندلیه(انتظار)نشست...

لبخندی ب روم زدوگفت..ازامروز تاهروقت دلت بخوادمی تونی اینجابمونی..گیساجان...غریبی نکن..

دیگه نمیزارم دیت هیچکس بهت برسه..

لبخندی ب اجبار ب صورتش زدم وگفتم...

من...من می خوام برم نگار...

نگارباناراحتی ازجاش بلندشدوکنارم نشست...ودستموتودستاش گرفت وگفت...کجامی خوی

بری گیسا...نکنه...نکنه می خوی برگردی پیش خانوادت..یا..یابری پیش رادمان دوباره...

-من...می خوام ازهمه دوربشم نگار...خیلی دور...دستشومحکم ترگرفتم وگفتم...ب کمکت احتیاج دارم نگار...

..هرچی باشه..درخدمتم گیسا..

(میدونستم میشه بهش اعتمادکرد...)

من بعدازاینکه امتحاناتموم شدمی خوام برم لندن..پیش آرسان...این جادیگه جای من نیست نگار...

اماب کمکت احتیاج دارم...تواین مدت توراه دانشگاه بایدخیلی مواظب باشم تاکسی

منونبینه..وهم تاگرفتن پاسپورتم وکارای طلاقم..بایدیه جای امن بمونم....

اگه اینجابمونم...پیدام می کنن..

درضمن پول زیادی ازپسندازمم نمونده تاجای روتواین مدت کرایه کنم...

بایدهرطورشده ی فکری بکنم....تو...توبایدکمکم کنی نگار...

نگار از جاش بلندشود و بعد از چند بار قدم زدن با خوشحالی جلوم زانوزد و گفت...گیسا...من هرکاری می کنم تا دیگه اشکاتونبینم دختر...اما..

ی جای هست که البته خیلی خوب می تونه باشه واسه این مدتی که می خوای کارای رفتنتو جور کنی...

با خوشحالی بهش چشم دوختم و گفتم...خوب کجاس؟!؟

دستموفشرد و گفت...بین گیسامادر بزرگ من...عزیز جون..ی مدتی به یه پرستار نیاز داره تا ازش مواظبت کنه و کمک حالش باشه...

خوب تو...تومی تونی ی مدت اونجا بمونی وهم ی پولی جمع کنی برای رفتنت..تاهم مابتونیم سرفرصت یه پرستار خیلی خوب براش پیدا کنیم...

بانگرانی زل زد ب چشمامو گفت...اگه قبول نمی کنی که هیچ...

با خوشحالی گونشو بوسیدم و گفتم...تو محشری دختر..ممنون..عالیه...حالا کی بریم پیش عزیز جونت...

نگار که انگار از شادی من خوشحال شده بود خندید و محکم بغلم کرد و گفت...

فردامی بریم می بینیمش توفعلا استراحت کن چطوره...؟؟

خود موازش جدا کردم و گفتم...من خوبم نگار جان پاشو همین الان بریم...

-واقعا میگی...خوب امشب اینجا بمون عزیزم..

-ن قربونت بشم...پاشو بریم شاید عزیزت اصلا منو نپسندید...

بلندشدم و چمدنمو برداشتم و باهم از خونه بیرون زدیم...

خونه ی عزیز نگار چندتا محله پایین تر بود..

ی ساختمون دو طبقه که ب قول نگار.. طبقه ی بالاشو موقتا داده شده بود ب عروس و دامادی که عزیزجون می شناخت.. طبقه ی پایینشم خودخانوم جون می نشست..

نگار کلیدداشت و بدون زنگ زدن واردخونه شدیم..

نگار؛سلام ...عزیزجون...کجای...نگارت اومده...

پیرزن مهربونی عصابه دست آروم آروم از آشپزخونه بیرون اومد...

خدای من...چ آرامشی داشت چهرش..

ی کم تپل بودوقدشم کوتاه بود..ی پیراهن گل گلیمه خیلی زیباوبلندم تنش بود...

ی روسریه سفیدهم سرش..موهاش سفیدوترکیبی از حنابود...

جالب اینجابودکه موهاش خیلی بلندوگیس شده بودوب سختی قدم برمی داشت...

عزیز:سلام ب روی ماهتون خوش اومدید.

نگارجلو تر رفتوپشت دست عزیزوبوسیدوگفت...دورت بگردم عزیزجون..مهمون آوردم

برات...ببخشیدکه سرزده اومدیم..

عزیزجون نگاهی مهربونی بهم انداخت وگفت..بیاجلو تر ببینمت عزیزم..

رفتم جلو تروب روش لبخندزدم..سرمو کشیدجلو وپیشونیموبوسیدوگفت...هزارالله

اکبردخترم..عزیزجان توهم عین نگارم خوشگلی و خانوم..

نگار؛عزیزجون بیابشین کلی حرف داریم باهات...

عزیز؛دستشوپشت کمرنگار گذاشت وگفت...شما بشینیدمنم الان میام..

چمدونمو کنارم گذاشتم وکنارنگار رویکی ازکاناپه هانشستم...استرس داشتم...ازاینکه عزیزجون

قبول نکنه اینجابمونم...ازاسترس پوست لبمومی کندم وهی خون می اومد..

عزیزبایه سینی که توش س تافنجون بود بهمون نزدیک شد..

نگار بلندشودوسینی روگرفت وروعسلی گذاشت...

عزیزهم روبه روی مانشت و تسبیح سبزرنگشو تودستش چرخوند...

عزیز اشاره ای ب فنجون گوشه ی سینی کردوگفت...مادر جان بردار بخور..گل گاو زبونه..آرومت می کنه..رنگ ب رخسارنداری..

نگار؛می بینی گیسابن خانوم بزرگ مابایه نگاه تاته قضیه رومی فهمه..

لبخندی زدم و فنجونوبرداشتم.وگفتم..ممنون..

نگار روبه عزیز کردوگفت...عزیز گیساقراره بره خارج اماقراره تاوقتی که کاراش جوربشه پیش شما بمونه وب عنوان پرستار مراقبتون باشه...موافقد عزیزیا بیرونمون می کنی...

عزیز خندیدوگفت...چرا بیرون مادر..بعدروب من کردوگفت..تا هر وقتی که دلت بخواد می تونی اینجابمونی مادر جان..

باخوشحالی جلورفتم وگوشوبوسیدم..ممنون عزیز خیلی بهم لطف می کنین..

عزیز؛کاری نکردم دخترم..

بعدروب نگار کردوگفت..نگار جان لوبیا پلو بار گذاشتم..بریدشاموبکشید...

نگار؛توبشین گیسامن خودم سفره رومی ندازم..

-نگار..

جانم..

ممنون بابت همه چیز خیلی توز حمت انداختمت منوببخش..

خندیدوگفت...رفیق ب دردمین چیزامی خوره دیگه عشقم..

-نگارمی تونم ب ارسان زنگ بزیم...؟؟

گوشیشواز جیبش درآورد وگفت..حتماعزیمم..بعدچشکی زدوگفت..ازطرف منم بهش سلام برسون..

گوشی روگرفتم وگفتم...حتماعزبزدلم..

شماره ی ارسان وگرفتم وداعادعامی کردم که جواب بده...

صدای خواب آلودش توگوشم پیچیدوگفت..H...

سلام داداش...

-عه توگیساجان خوبی عزیزم..

ممنون داداشی..توخوبی...وقت داری باهات حرف بزیم..

-حتمامی شنوم..اتفاقخودمم می خواستم باهات تماس بگیرم...مامان زنگ زده بودوخیلی هم نگران بود..سراغتومی گرفت..ومی گفت گوشیتهم خاموشه...چیزی شده گیسا..

-آرسان فعلاهمین قدرمی تونم بهت بگم که حاله خوبه ونگران نباشید...حتمامامان بهت گفته که چی شده...

عصبی پوفی کردوگفت...آره شنیدم...

ی اتفاق دیگه هم افتاده آرسان...رادمان...رادمان داره پدرمیشه آرسان...منم..منم ازون خونه ی لعنتی بیرون زدم...

میدونم خیلی زودبایه طلاق همه چی تموم میشه..اما..اما زخم بدی رودلم گذاشت آرسان..امامن دیگه نمی خوام اینجاباشم..من دارم کارامودرست می کنم تابیم پیش توداداشی..

آرسان مکشی کردوگفت...

من واسه رهاشدن توازهرچی غمه حاضرم هرکاری بکنم..



صداش کمی تحلیل رفت وگفت..یادت که نرفته من عبن کوه پشتتم...

-آرسان

جونم خواهری..

من عاشقتم

منم عاشقتم دخترجون..

راستی نگارم سلام می رسونه...

خندیدوگفت..سلامت باشه...

بخشید که مزاحم استراحتت شدم..خداحافظ

قربون توخواهری...دلم می خواست از رادمانم بی خبرنباشین پس این پست آخرامروزما...

...گوشی رو قطع کردم وب سینم چسبوندم..لبخندقشنگی رولیم نشسته بود..واین

لبخندو آرامشومدیون نگاروارسان بودم...باتمام وجودحتی بااین دل شکسته بازمیگم خداجون

شکرت...

.....رادمان.....

سه ماه بعد.....

پشت پیانونشستم وب حال غمگینم خوندم...

ب یادت هنوزعطر تلخ میزنم...

شاید مرد رویاهات هنوزم منم...

بدون جاتوهرگز ندادم ب غیر..چقد ساده بودیم یادش بخیر...

دو تاقهوه ی تلخو بی خوابیا...یه وقتایم قهروبی تابیاش...

همه لحظه هاش واسه من خاطر س..

نبودت تو زندگیم.. ``فاجعس``

می گفتم چی میشه ته رابطه....

می خواستیم خوشبخت بشیم یادته..

نبودیم از هم لحظه ای بی خبر.. ولی شدز مونه واسه ساقه هامون تبر....

ب یادت هنوز عطر تلخ میزنم...

.....

از اون روز که رفتی یعنی هفت هفت

دیگه دستم رو پیا نونرفت...

همش بازی بازی فقط باغذام..

پراسم تو میشدن کاغذام..

ی فنجون دو تا شمع ابنم عکس تو

ب یادت هنوز عطر تلخ میزنم.. شاید...

مرده رویاهات هنوزم منم...

باهر کی به جز تو هنوز سردموبه یادت هنوز هنوز عطر تلخ میزنم...

سرموبین دستام گرفتم... یادبرگه ی طلاق که اومده بود جلوی در افتادم...

درست سه ماه ازت بی خبرم گیسا... بی خبرم..

دختر تو کجای..

من دارم دیونه میشم...دارم کم کم ب مرز جنون می رسم...صدام کمی بالارفت وگفتم..آخه  
کجای...کجای....

یاداشکاش که می افتم..یادغصه خوردناش...یاداعترافات عشقی که ب من داشت...یادچشماس...  
داره دیونم می کنه...دیونم می کنه...

شیشه ی بطری کنار دستموبرداشتم ومحکم کوبیدمش ب دیوار..بطری باصدای بدی خوردب زمین  
وهرتیکش تبدیل ب هزارتا شد...

من دارم ممیرم گیسا..

دارم ازدوریت می میرم..

(بافریاد)

لعنت ب توفرنوش..لعنت ب تو..

یادشماره ی اهوراافتادم که چندوقت پیش ازهم کلاسی هاش گرفتم...گوشی روبرداستموروشنش  
کردم..تولیسست مخاطبینم دنبال اسم اهورااحسینی گشتم..آهان همینه..

دکمه ی اتصال وزدمونماس برقرارشد..یک بوق..دوبوق..س بوق..کم کم داشتم ناامیدمی  
شدم..سرچهارمین بوق...صدای گفت...الو....

الوسلام..ااااهورا؟؟؟

شما؟؟

رادمانم...رادمان زاهدی همسره...

پریدوسط حرفموگفت..بله شناختم..

می خواستم ..می خواستم (نمیدونستم چطوری بگم)

می خواستم بیرسم از گیسای خبرداری..سه ماه ازش بی خبرم..

پوزخندی زدوگفت..زنه توه اون وقت من بایدخبرشوداشته باشم...

عصبی شدم ومشتی حواله ی دیوارکردم وگفتم..ببین ب نفعته که هرچی میدونی

بگی..وگرنه..وگرنه کاری می کنم که ازنگفتنت پشیمون بشی..

اهوراخندیدوگفت..ببین آقای زاهدی...گیسازنه توه وبه منم هیچ ربطی نداره..من امشب برای

همیشه دارم این کشوروترک می کنم..

این وگفت وصدای بوق اشغال توگوشم پیچید...

گوشی روازگوشم جداکردم وتودستم فشردمش..

زنه منه...آره زنه منه..امانیست..رفته...رفته...

ای لعنت ب توفرنوش...لعنت...

گوشی رومحکم روزمین انداختم وبایام لگدش کردم...بازمین وزمان سرلج افتاده بودم...

وای بحالت گیسای..وای بحالت پیش اهوراباشی...می کشمت...ن..هرسه تایمونومی کشم..آتیش می

زنم...آتیش می زنم...

.....گیسای.....

انروز ۱۳۰ام اردیبهشته..درست چهارماه اززندگیه من داره می گذره...

چندروزپیش پاسپورتموگرفتم..وبرای امروز ساعت ۵بلیط دارم..

همه چیزدیگه برام تموم شده..

امروزی امه..روزی که من دارم می شم ی دختر ۲۱ساله..روز تولدی که لحظه ازثانیه های

امروزو می خوام توخاطراتم ثبت کنم..

چهارماه پیش وقتی شدم پرستار عزیز چون.. بعد از تموم شدن درسم افتادم دنبال کارای رفتنم.. با پسندازی که داشتیم و کمکای عزیز چون تونستم یه وکیل خوب بگیرم و با کمکش طلاق موغیابی گرفتم.. خدارو شکر حق طلاق بامن بود و همه چیز خیلی زود حل شد...

اما مطمئن بودم خیلی زود اسم فرنوش جای اسمم و توشناسنامه ی رادمانو پرمی کنه...

خوب چمدونمو بسته بودم...

اما قبل از رفتنم باید دیدن کسی می رفتم.. دیدن کسی که خودش شروع همه ی این ماجراها بود...

ب نگار زنگ زدم و گفتم دنبال نیاد و آدرس جای که می خواستم برموبهش دادم تا اونجا بیاد دنبالم...

عزیز چون تو این چندماه عین مامان معصومه برام شده بود.. از زیر قرآن ردم کرد و پیشونیمو بوسید و برام آرزوی سلامتی کرد..

چقد دلتنگ مامان بودم..

ب جای مامانم عزیز و سفت بغل کردم و عطر شو توریه هام پر کردم... این مدت شده بودیم غم خوار و مونس هم.. از زندگی چیزی نمیدونست... اما خوب درک می کرد غم بزرگی رو دلم سنگینی می کنه...

از عزیز خدا حافظی کردم و از ساختمون بیرون رفتم.. سوار تاکسی شدم و ادرس جای که می خواستم برم دادم...

سرموب شیشه چسبوندم.... تو این مدت که دانشگاه می رفتم همش چادر سرم می کرد و تغییر قیافه می دادم.. تاکسی منو نشناسه..

بابا.. مامان.. سپنتا.. رادمان.. ماندانا و حتی بقیه روجلوی دانشگاه یا وقتی که از بچهها ز من می پرسیدنو می دیدم..

اما با کمک استادشکیبا امتحاناتم زودتر از بقیه بود ساعتاش تا بابچهها بر خوردنکنم و کسی از حال من خبری نداشته باشه..

تنهانگارا زاین ماجرا خبر داشت...

چقدر ممنون استاد بودم... جای پدرم.. خیلی کمکم کرد و ممنونش بودم..

بالاخره ب مقصدم رسیدم... کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم...

وارد حیاط بزرگش شدم... حیاطی که یاد آور تک تک خاطرات کودکی من بود.. یاد آور آرسان.. شیطنتای رادمان... تاب خوردنای من و دخترا رودرختای کاج و گردو...

نفس عمیقی کشیدم...

ریه هام پرشداز عطر گلای بهاری..

بهاری که حتی یه روزشومن ب خوبی حس نکردم...

صدای پرندها... لای درختا... گلای تازه شکفته شده... آفتاب نیمه جون عصرگاهی...

همیشه عاشق بهار بوده وهستم...

عطری که هر جا زبوی گلاو آفتاب گرم نیمه جون با تمام وجود مو حس می کنم.. حاضر نیستم باهیچ فصلی عوض کنم...

چمدونمو پشت در میزارم... و وارد خونه میشم... خونه ی که شروع همه ی تلخ و شیرینی ها از همین جابود... آره خونه ی خانوم جون...

کفشامو گوشه ای در میارم و ب سمت اتاق خانوم جون میرم...

تنهارو صندلیه مخصوصه مشرف ب باغچه ی گلش نشسته بود و پرده هارو کنار زده بود.. نور تمام اتاق روشن کرده بود...

-سلام خانوم جون...

زودتر از اینا منتظرت بودم گیسا..

جلوش رفتم وعین بچهاسرم وروپاهش گذاشتم ...

خانم بزرگ دلم می خوادعین بچی هام موهامونازکنی...ببافی...برام قصه بگی...منم باخیال راحت سرروپات بزارم وبخوابم ...بخوابم ودیگه بیدارنشم...بخوابم ونبینم که چقداین دلم غصه داره...

خانوم بزرگ..برام قصه میگی...قصه میگی که چراگیساکوچولوتو واردقصه ی آدم بزرگکردی...میگی خانوم جون..

اشکام دونه دونه روپاهش وی ریخت...

شالموازسرم برداشت وکنارگذاشت...

انگشتای پیروچروکیدشوتوموهام می کشیدونوازششون می کرد..

دخترکوچولوی مامروز ساعت هفت شب میشه بیست ویک سالش...

بیست ویک ساله پیش...وقتی توآغوش معصومه دیدمت..مهرت ازهمه ی نوه ها بیشترتودلم جاگرفت...

توخونه ی من بزرگ شدی...

قدکشیدی....رشدکردی....

ازطرفی رادمان...بااون شیطنتاش...ازاول شربود وشیرین..

اونم قدتوعزیزبودبرام...

دستی توموهام کشیدودونه دونه بافتشون...

رادمان پنج سال ازت بزرگتربود...توبازی هاتون همیشه طرف توبود...خوراکی هاشوباهات قسمت می کرد...مهربون بودباهات...

تااینکه بزرگ شدید..بزرگ وبزرگتر...

موهامونوازش کردودوباره گفت... تااینکه مهری ب خاطر پول رادمان ومجبور کردتابافرنوش رابطه  
برقرار کنه وازدواج کنه... از اون ب بعد

من می دیدم گیساجان... می دیدم رادمانم روز ب روزداره تغییرمی کنه... داشت تومنجلاب فرومی  
رفت... اسم کارشون عشق بود... اما رادمان ب جای عشق ... داشت غیرتشو بر باد می داد...

همون روز ابود که فریداومد اینجا... گفت نصیحتش کنم... راه بزارم جلوپاش... گفت بکشمش ازاین  
منجلاب بیرون ... گفت رادمان عوض شده... شبادیرمیادخونه... مست می کنه... رادمان هرشب مست  
می اومدخونه... دیگه آخراش خونه خریده بود تا کمتر پدرش سرش غربزنه...

این منوال دوسال ادامه داشت...

تااینکه..

اون شب مهمونی تصمیم گرفتم شرط ارتواز دواج شمادو تا بزارم..

تونجیب بودی...

پاک بودی...

حس می کردم فقط توای که می تونی این پسررو ازاین گودال... ازاین عشق دروغی بیرون  
بکشی...

امانمیدونستم دخترم.. نمیدونستم عزیزکم اون ازسنگه و توازشیشه...

نمیدونستم می خواد دل تو بشکنه...

دل گیسارو آزاربده...

وقتی شنیدم قلبت شکسته..

اجازه ندادم دیگه کسی بیاد اینجا... ماه اول همه فک می کردن تو اینجایی..

رادمان هرشب تا صبح ب پنجره های خونه زل می زدودست بردار نبود...



تا اینکه خسته شد و دیگه پیداش نشد...

.....

باچشمای گریون بهش زل زدمو گفتم... خانوم جون هنوزم عین بچگی هام دوستم داری...؟؟

خندید و اشکاش سرازیر شد و گفت... منو ببخش گیسای... زندگی تو خراب کردم.. دخترم ...

چشم از خانوم بزرگ گرفتم و ب قاب عکس کوچیک رو دیوار زل زدم...

بلندشدم و نزدیک ترش رفتم...

خانوم جون و آقا جون وسط یه زمین سرسبز نشسته بودن و نوه هاشونم کنارشون بودن...

من... و آرسان بالباسای خاکی... و رادمان با سر کچل شده و توپ چهل تیکه ای که هرگز از دستش جدانمی شد..

ماندانا با قدریزه و تپلش کنارش مونا پیش عروسکاشون... سپنتاهم با حالت قهر روزمبن نشسته بود... میون گریه هام خندیدم و دستی رو عکس کشیدم... و از دیوار جداش کردم.. و روب خانوم جون گفتم... اجازه هس برش دارم خانوم جون...

عزیز خندید و گفت... با این که این عکس برام خیلی عزیزه اما برش دار عزیزم مادر...

باشادی قابو تو دستم فشردمش..

دستای خانوم جون از هم باز شود و خودمو تو بغلش انداختم.. میون هق هقام گفتم... من دارم میرم خانوم بزرگ... دارم میرم تایه زندگیه جدید و شروع کنم... میذم تابشم ی گیسای دیگه... گیسای با ظاهری شاد و قلب مالامال از غصه و کینه...

میرم... میرم تا فراموش کنم تاکی بودم و چی ب من گذشت..

سر مو بوسید و گفت... بروب امان خدا عزیز کم.. هر جاهستی سلامت باشی عمر مادر...

با صدای زنگ گوشیم.. خودموازیغل خانوم جون بیرون کشیدم واشکاموپاک کردم... بوسه ی ب  
پشت دستای نرمش زدم وبهاش خداحافظی کردم...

سبک شده بودم... خیلی سبک... چمدونمو برداشتم وازدربیرون رفتم... نگار جلوی درمنتظرم بود...

با دیدنم جلوامدوچمدنو از دستم گرفت...

-چی شد کوچولو سبک شدی؟؟

ب روش خندیدم وگفتم... خیلی نگار..

چمدونوپشت گذاشت ومنم جلونشستم...

تافرو دگاه امام نزدیک دوساعتی توراه بودیم..

از بس توماشین از خاطراتمون تعریف کردیم.. و خندیدیم.. که دل درد گرفته بودیم..

وقتی ب فرودگاه رسیدیم.. دل هر دمون گرفت..

روب نگار گفتم... دیگه پیاده نشو.. من خودم میرم.. اگه تا اونجاییای دل کندن ازت خیلی سخت  
میشه..

عین بچه با بغض کرده بود... محکم تراز همیشه تو بغلم فشردمش...

-خسیس خان فکر نکنی یادم رفته امروز تولدت بودا.. بهم شیرینی ندادی.

-عجبا شکموفک کردم فراموش کردی..

هق هق کردوگفت... بی معرفت نشی بری دیگه برنگردی گیسابخدا فراموشم کنی.. میام بادستام  
خفت می کنم...

خندیدم وگفتم... من حتی اگه اسممو یادم بره.. توی وروجکوفراموش نمی کنم..

-خیلی دوستت دارم دیونه

سرشوبوسیدموگفتم...من بیشترکله خراب من...

ب سختی ازش دل کندموچمدونموبرداشتم ورفتم توفروودگاه...باورودم شماره ی پروازوخوندن...

پروازشماره ی ۷۳۲هرچه سریعتر....

باعجله خودموب قسمت باررسوندم وبعدازانجام کارام..ب سمت هواپیمارفتیم...

.....(فرودگاه..هیترو..لندن)

دقیقا۵ساعت و۴۰دقیقه توهواپیمابودیم...اگه یکم دیگه بیشترمی موندیم..مطمعن بودم که حالت تهوع می گیرم..

.....

خاطرات تلخمتوایران جاگذاشتم وواردیه شروع دوباره شدم...زبانمم بدنبود..دست وپاشکسته یه چیزای می فهمیدم وجواب می دادم...

قراربود آرسان بیاددنبالم...چمدوناروبرداشتم وبیرون رفتم...باچشمم دنبال آرسان گشتم...نبود..

چمدوناهم حسابی سنگین بودن...وب دستم فشارمی اومد..چمدونارو روزمین گذاشتم وب اطرافم نگاه کردم...

اوففف نیست پسره ی دیونه...

که یه دفعه احساس کردم کسی محکم ازپشت بغلم کردوسرموچندباربوسید...

بازور ازبین دستاش خودمورهاکردم وبرگشتم سمتش(چ زوری هم داشت)

آرسان بودکه بایه دسته گل رزقرمزوصورتی روبه روم ایستاده بود...چقددلتنگش بودم...

داداشی...

دستاشوبازکردومنوتوآغوشش طلبید..

بعد از چند لحظه..

خودشواز من جدا کرد و صورت من غرق بوسه کرد... وقتی که خوب تو بغل هم بودیم و دل تنگیمون بر طرف شد.. نگاهی ب سر تا پیام کرد و گفت... دختر تو چرا آب رفتی... ریزه تر شدی..

خندیدم و گفتم...

مشکلات زیاد بود... اما هرچی بود تو ایران گذاشتمش و اومدم...

- پس یعنی من الان دارم با گیسای متحول شده رومی بینم...

خندیدم و گفتم... او هم دیگه همه چی تموم شد...

با خوشحالی یه تاکسی گرفتیم و ب سمت خونه ی ارسان رفتیم... خونه ی ارسان ی آپارتمان کوچیک و نقلی بود.. تو مرکز شهر.. یه ساختمون س طبقه واحد سومش..

کوچیک و جمع و جور...

رویکی از مبلمان شستم و آرسان چمدونمو برد ب اتاقش..

ی پذیرایه کوچیک داشت بای اتاق خواب و آشپز خونه ی فسقلی که دیزاین کل خونه قرمز و نارنجی بود...

همونطور که ب عکسانگاه می کردم.. آرسان بادو تالیوان شربت بهم نزدیک شد.. ولیوان هارو رو عسلی گذاشت و کنارم نشست..

آرسان؛ خوب تعریف کن ببینم از اونجاچ خبر..

یکی از لیوانارو برداشتم و گفتم.. من که خبری ندارم... تو باید بیشتر از من خبر داشته باشی که... این مدت من فقط دنبالم کارام بودم...

آرسانم لیوان شربتشو برداشت و روب من گفت... این مدت مامان همش نگران تو بود... ازم خواهش می کرد تا آگه ازت خبر دارم بهش بگم.. اما من به توقول داده بودم...

اهی کشید و ادامه داد... گیساهنوزم نمی خوام کسی بدونه اینجایی؟؟

ی کم دلم گرفت و گفتم... آرسان.. دلم نمی خواد کسی بدونه... آگه نمی تونی ب مامان دروغ بگی  
و اینجابودن منو پنهون کنی.. من از اینجامیرم...

آرسان سگرمه هاش توهم شد و نوک دماغم فشار کوچیکی داد و گفتم... دیگه نبینم از این حرفا بزنی  
خانوم ریزه... راستی.. جرعه. ای از شربت شوخورد و گفتم.. اینجاتازگی بادوستی آشناشدم.. که  
کنار دایش ی عکاسیه بزرگی رو توسط شهراداره می کنه... ب چند تا عکاس خوب نیاز دارن... منم  
تورو بهشون معرفی کردم... و گفتم.. وقتی اومدی حتما میری پیششون... بعدیه کمی  
فکر کرد و گفتم... اتفاقا ایرانی هم هستن و... پسر جونه هم یک ماهی میشه اومده لندن.. اسم پسر  
هم اهوراس.. پسر خیلی خوبیه.. چند وقت پیش عروسیه یکی از دوستام بود که عکاس و فیلم  
بردارشون همینابودن و از همین طریق باهاشون آشناشدم... دهنم خشک شد... و چشمم از تعجب  
گرد شد.. و تو دلم گفتم... اهورا... یعنی.. خودشه... اون... اون اینجای کار می کنه...

لبخندی ب صورت پر تعجب آرسان زدم و گفتم.. منظورت اهورا حسینییه؟؟؟؟!!

قیافه ی آرسان توهم شد و گفتم.. می شناسیش؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم... آره... البته فک کنم همون باشه...

آرسان دستمو گرفت و گفتم... حالا بهتره بری استراحت کنی فردامی ریم پیششون...

~~~~ دو سال بعد ~~~~

ب لباسم تو اینه نگاه کردم ی پیراهن کوتاه کرب کالباسی رنگ که از کمر تنگ وب پایینش چین  
چینی بود.. و قسمت سینش ساده بود و ایتیناشم حلقه تی بود... موهای بلند و مشکی مو فر کرده بودم  
وی ارایش خیلی ناز هم کل قیافمو تغییر داده بود.. کفشای پاشنه ده سانتیمو پام کردم و کت چرم  
و کوتاهمو برداشتم... تابستون بود.. اما لندن همیشه هواش معتدل بود و باید تا اوج تابستونشم  
انتظار باران نداشت که منو خیلی هم خوشحال می کرد...

از ساختمون بیرون زدم و آروم آروم مسیر هرروزه ی خونه تا محل کارمو طی می کردم..

اما امروز قرار بود برم عروسی... ن.. محل کارم... حتما می خواید بدو نید عروسیه کیه اره؟؟! خوب بهتون میگم اما یه کم تحمل..

دو سال پیش وقتی آرسان بهم گفت اهورا رومی شناسه.. اولش باورم نشد... خوب تعجب آور بود اهورا درست تو این کشور و همین شهر باشه...

اون روز وقتی با آرسان رفتیم عکاسیه که می گفت.. در حقیقت ی آتلیه ی بزرگ که مخصوص مهمونی های بزرگ بود و توسط خسرو دایه اهورا اداره می شد...

با دیدن اهورا هر دو چند لحظه بهم خیره موندیم.. حضور هم دیگرو نمی تونستیم باور کنیم.....

اولا فک می کردم اهورا هنوزم سر جواب رد دادن من ازم دلخوره.. اما تو کمال ناباوری اهورا تو این دو سال خیلی بهم کمک کرد...

کمک کرد تا بشم جزوی از عکاسای حرفه ایشون کمک کرد رو پای خودم و ایسم... کمک کرد تا بتونم خاطرات تلخ گذشتمو فراموش کنم...

خنده هاش.. شوخی هاش.. یا با هر کار کوچیکی که می کرد تا بتونه منوی کم خوشحال کنه... این پسریه چیزی فراتراز یه مرد بود..

(شاید پیرسین چرا ازم خواستگاری نکرد... خوب اینم میگم)

اهورا از همه ی قضایای من و رادمان از اولش با خبر شد...

اما... روزهای رو با هم کنار رودخونه ی تیمز خاطرات گذشته مرور می کردیم... می خندیدیم... گریه می کردیم...

شده بودیم غم خوار و دو تا دوست صمیمی..

اما اهورا مهرمنوازدلش بیرون کرده بود... شاید پیرسین چطور...

خوب اهورا درک و شعور خیلی بالای داره...

فهمیده بود درک می کرد...حسم می کرد...میدونست باین که دوسالیه از رادمان بی خبرم..باین که می گم رادمانوازدلم بیرونش کردم...اما باز هر بار باید خاطراتش...یاد آوریه اسمش...یانگاه کردن ب عکسش..وبوکشیدن عطر تلخش..اشک توچشمام حلقه می زنه...

رادمان زخم بدی رو تو قلبم کاشته...اما...من هر بار با مرور خاطراتمون آرزومی کردم سالم باشه..خوشبخت باشه...منم بتونم فراموشش کنم...اما انگار با مرور کردن اون خاطرات مثل نفتی می موند که رو آتیش ریخته می شد...دل منم با هر بار گفتن اسمش می سوخت و از نو گر می گرفت...  
هی....

چ زودگذشت...

کیف کوچیک دستیمو تو دستم جاب جامی کنم...

جولیایکی از دانشجوهای عکاسی بود که ب خاطر کارش تو آتلیه ی بزرگ ما استخدام شد..درست سه ماه بعد از استخدام شدن من بود که جولیابه جمعمون اضافه شد..

ی دختر با موهای طلای و چشمای ابی و خوشگلش..

اولا رابطه ی بین اهورا و جولیارو ی دوستیه ساده می دونستم...اما کم کم ب ی کشف بزرگ رسیدم..اونم این بود که جولیواهورا عاشق هم شده بودن..

....یک سال پیش بود که نامزدیشونو اعلام کردن و کسی که از ته ته دلش واقعا خوشحال بود براشون من بودم فرنیو وقتی می دیدم اهورا چ قد خوب پاتو عشق تازه ای گذاشته و چقد از این عشق جدید خوشحاله...

امروزم عروسیشونه..یعنی یک سال بعد از نامزدیشون تصمیم ب عروسی گرفتند و قراره برای همیشه لندن و ترک کنن و تو ایران زندگی کنن...

هی چقد دلم بر اشون تنگ میشه... مخصوصاً هورا که عین آرسان تو این دوسال پشت و کنارم بوده.. دلم برای چشمای خوشگلش و اون قیافه ی بامزش ی ریزه میشه... تو این دوسال خیلی بهش عادت کردم... و تازه فهمیدم چ شخصیت آروم و دلنشین در عین حال پر شور و خروشی و بامحبتی داره.. ی برق شیطنت خاصی تو چشماشه..

مسیر موکج می کنم ... تا سالن عروسی راهی نمونده...

بازم فکرم پر می کشه ب ایران.. چهار ماه پیش بود که مامان و بابا متوجه شدن من اینجام.. اونم اقا آرسان گفته بود.. البته حقم داشت چون حال مادری مون اصلاً خوب نبود... وقتی چهار ماه پیش مامان و بابا اومدن اینجانمیدونستم از خوشی چیکار کنم.. مامان هر بار میپوتو آغوشش می فشرد و صورتمو غرق بوسه می کرد...

اما بابا...

آخ ... ی سیلیه جانانه ازش خوردم... البته حقم بود... دوسال می شد که ازم خبر نداشتن و خوب حقم داشتن ناراحت و پریشون بشن...

بابایه سیلی زد.. اما من پشت دستشو بوسیدم... اونم با چشمای ناراحتش منو محکم در آغوش گرفت و احضار دلتنگی کرد...

اوه چقد حرف زدم با خودم...

راستی.. حال آرسانم خوبه و اینجاستویه شرکتی مشغول ب کاره... از ایران دیگه خبری ندارم..

فقط میدونم نگارم ی جامشغول شده و رفته شیراز... ن از رادمان.. ن از فرنوش.. ن ماندانا... و هیچ کس دیگه با خبر نیستم... در حقیقت خودم نمی خواستم از شون خبری داشته باشم..

وارد سالن شدم..

عروس و داماد تو جایگاهشون نشسته بودن ...

اوه خدایا دیر رسیده بودم انگاری مراسم عقد تموم شده بود...



جلوتر رفتم و روب روشن ایستادم... جولیا توان لباس سپید عروسی در کنار اهورای خوشتیپ  
و خوش سلیقه‌ی ما می درخشید...

- به به چه عروس و داماد خوشگلی... ببخشید من شماها رومی شناسم؟؟؟

اهورا بادیدنم لبخندی ب لباش اومد و گفت... چرا انقدر پیر رسیدی گیسو.. نمی خواستی تو عروسیه  
ما حضور داشته باشی..

لبوب دندان گرفتیم و گفتم.. این چه حرفیه.. ی کم قدم زدم تا اینجا به کم  
دیر شد.. امانمیدونید چقدر اتون خوشحالم... بعد روب جولیا کردم و دستشو گرفتیم و گفتم... برات خیلی  
خوشحالم جولی جون عروس خانوم خوشگل... خجولیا فارسی بلد نبود.. اما به چیزای متوجه می  
شد.. گونشو بوسیدم و از اهورا سراغ ارسان و گرفتم..

آرسان ی گوشه‌ی نشسته بودوب روبه روش خیره شده بود.. جلوتر رفتم... کت و شلوار مشکی  
رنگش تنش بوداما..

امامن که پیراهن سفیدشو برایش حاضر کرده بودم این چرامشکی تنش.. باترس و نگرانی پیشش  
نشستم..

- خوبی آرسانی... تو کی اومدی

آرسان باچشمای که قرمز بود بهم زل زد و گفت.. یک ساعتی میشه که اینجا.. تو چرا دیر کردی..  
بانگرانی بهش نگاه کردم و گفتم... منم الان رسیدم ی کم کار داشتیم... چیزی شده آرسان.. حالت  
خوبه..

چشمش لرزید و گفت.. باید بریم خونه گیسو.. مسئله‌ی مهمی پیش اومده.. بهتره بریم  
از اهورا خدا حافظی کنیم..

باترس بهش زل زدیم و گفتم.. من دیگه طاقت ی اتفاق دیگه روندارم خدا جون..

آرسان بلندشود دستمو گرفت وباهم سمت اهورا و جولی رفتیم.. که مشغول گپ زدن و خندیدن بودن..

کادومواز کیفم بیرون آوردم ومنتظر شدم آرسان خدا حافظی کنه...

آرسان بیرون رفت ومنم روب روی بچه اقرار گرفتیم.. کادو رو ب دست جولی ادا دم و روبه روی اهورا در حالی که دستامو گرفته بود گفتم.. نمیدونم چ جوری بگم.. اهورا چون اما انگاری مشکلی پیش اومده که باید برم خونه.. امیدوارم که منو ببخشی.. اهورا قیافه ی ناراحتی ب خودش گرفت وگفت... هنوز که جشن شروع نشده.. اتفاقی بدی نباشه گیساجان.. چرا نقد آرسان پریشون بود.. سرمو پایین انداختم وگفتم.. خودمم نمی دونم اهورا.. اهورا جلو ترا اومد و منو تو بغلش گرفت.. عین ی برادر سرمو بو سید وگفت.. هر وقت مشکلی بود من در خدمتمم گیسای..

(تعجب نکنید اهورا طی این دو سال بارهان از روی حسی بلکه مثل آرسان بغلم می کرد و بهم قوت قلب می داد..

از آغوش گرمش بیرون اومدم و بعد از خدا حافظی و تبریک ب جولی دوباره از سالن بیرون رفتیم.. آرسان توماشین منتظرم بود..

تومسیر آرسان هبچی نمی گفت.. انگار داشت چیزی اذیتش می کرد.. حرصشوسردنده وفرمون وگاز دادن خالی می کرد.. انگار حالش دست خودش نبود.. ماشینو تو پارکینگ پارک کرد و پیاده شدیم.. رفتیم خونه.. من عین جو جو هادنبال آرسان کشیده می شدم..

رویکی از صندلی هانشستم وب آرسان که داشت راه می رفت وبا خودش چیزی می گفت.. نگاه کردم... دیگه کلافه شده بودم از دستش... باعصبانیت از جام بلند شدم و روب روش قرار گرفتیم..

آرسان چه مرگته... خسته شدما... دیگه.. بگو قلبم اومد تو دهنم بابا.. بگوچی شده.. منم آدمم.. منواز عروسی کشوندی بیرون که چی.. داری از استرس می کشی منو.. بگو چون ب لبم کردی..

لبای آرسان لرزید و چشمای غمگینشوبهم دوخت وگفت.. قول میدی ناراحت نشی.. ب خودت مسلط باشی؟؟

اب دهنموب سختی قورت دادم..قلبم داشت از سینم می زد بیرون..

آرسان دوطرف بازو هامو گرفت وب خودش نزدیک کرد..ارسان دوطرف بازو هامو گرفت منوب  
خودش نزدیک تر کردو گفت..امروز صبح مامان زنگ زدو گفت.برامون بلیط گرفته وامشب  
پرواز داریم..

هرچی اصرار کردم نمی گفت..اما..چشمای آرسان ی دفعه پراز بغض شدو گفت...

رادمان....

چشمام درشت شودو گفتم...رادمان چی...رادمان چی آرسان؟؟

چشماشوازم گرفت وادامه داد..رادمان توبه تصادف..توی تصادف فوت کرده گیسا...

گیسارادمان مرده...مرده...

آرسان روزمین نشسته بودواز ته دل زار می زد...

ن...

دیگه چیزی نفهمیدمو دنیا روسرم تیره وتار شدو قش کردم..

.....وقتی بهوش اومدم آرسان کنارم بوددرحالی که آب روسرم می پاشیدودیدم...

انقدحالم بدبودکه حتی نمی تونستم حرفی بزنم..

خدا جون..درسته دلموشکست...

امامن ..من هنوز عاشقشم.من..من..آرزوی مرگشونداشتم...تقصیر من نبود...من می خواستم

خوشبخت بشه...ن بمیره...

اشکام گوله گوله می ریخت وباخودم زمزمه می کردم...

من نمی خواستم بمیره...

من آرزوی مرگشونداشتم...ن...ن...این حقیقت نداره...

بگو آرسان بگودروغه.

چسماموبستم وجیغ کشیدم..این..ح..ق..یت نداره...نداره...اززبونآرسان....

حال گیسااصلاخوب نبود..ب سختی قدم برمی داشت..ازبس اشک ریخته بودنای حرف زدن  
نداشت...

انگار توانشوگرفته بودن...مدام اشک می ریخت..

مدام زمزمه می کرد..دروغه...دروغه..

حال منم بهتر از اون نبود...لباسامونوسرسری جمع کردم وتوچمدون گذاشتم...زنگ زد م ب تام ویه  
مرخصیه دوماه گرفتم..

ب سختی گیساآماده شدتاپریم...

توراه فرودگاه فشارعصبی باعث شدتاحالش بهم بخوره وهمه ی محتویات معدشوبالامی آورد...  
می دونستم هنوزم دوستش داره.

اماب روی خودش نمیاره..

ساعت چهارعصر پروازداشتیموالان توهواپیمانشته بودیم ...

باورش برای خودمم غیرقابل بود...رادمان...اونم توتصادف...اونم تنهایی..توجاده...وآخرشم که  
مرگش...عصبی پوفی کردوب گیساکه سرش روشنم بودخیره شدم..حالش اصلاخوب  
نبود...خواهرکم...کم شکست روحی نخورده بود...عاطفشو..عشقشو...امیدشوتازه بدست آورده  
بود...

امابازگاهی می دیدمش که ب اهوراوجولیاخیره می شه وبغض توگلوشوپر می کنه...

و حالاهم که مرگ رادمان.. که حتی فکرشم منو داره دیونه می کنه... چشماموبستم وسیعی کردم ب  
مغزم آرامش بدم... بغض بدی راه گلموبسته بود...

....گیسا...

بی حوصله شالموجلو کشیدم و بیرون رفتیم...

مالان تو خاک ایرانیم... توشهرموم... اما اینجافقط بایه امیدبرام شیرین بود.. اونم دیدار دوباره ی  
رادمان... من اینجارو بدون رادمان نمی خوام... همین که بدونم رادمانم اینجاس و تو این شهرداره  
نفس می کشه... کلی منو خوشحال می کرد... اما حالا...

نفسای شهر خاموش شده...

دیگه حس نمی کنم زنده... حس مرده ای رو دارم که متحرکه... نفس می کشه اما بدون امید... زندگی  
می کنه اما بدون عشق... دستم دور بازوی آرسان حلقه شد.. وبه سختی در کنارش راه می  
رفتم.. سیاه پوش بودم... سیاه پوش عشقم...

نگاهم گره خورد ب جمعی.. که توش مامان ب همراه سپنتا و ماندانا که تو بغلشون ی  
نوزاد کوچولو بود... چقد دلم می خواس عروسیشون بودم... رامینا و نگار هم بودن.. همه سیاه پوش  
بودن... همه غمگین بودن... دستمواز بازوی آرسان جدا کردم وب سمت مامان پرواز  
کردم... و خودمو تو آغوشش رها کردم...

- مامانی... چی شده.. بگو که دروغه... بگو رادمانم زنده... اشکال نداره بگو کنار فرنوشه.. بگو پیش اون  
خوشحاله.. بگو پیش بچشه... بگو مامان فقط بگوزندس

مامان حرفی نزد و فقط اشک می ریخت.

چشمم خورد ب نگار... هنوزم مثل قبل بود.. از آغوش مامان جدا شدم و پیش  
بچه رفتم.. ماندانا و سپنتا رو ببین چ زوج خوشبختی... چ بچه ی نازی... جلوتر رفتم... دستای گرم  
رامینارو گرفتم... چقد خانوم تر شده بود... خودشو تو بغلم جاداد و بغضش شکست... و گفت... دیراومدی  
گیسا... خیلی دیره... سکوت میکنم

به اندازه تمام دردهایی که داشته ام

فریاد میکشم

به اندازه تمام دردهایی که خواهم داشت

خودم هم معنایش را نمیدانم

فقط میدانم

نبودت دنیا را برایم نابودمی کند....

.....

روبه رامینا کرد و گفتم... رادمان کجاس... خاکش کردین... یا هنوز بیمارستانه...

گذاشتین برای آخرین بار ببینمش... قلبم تیر کشید... رامینا بگو... بگو رادمانم

کجاس... رامینا دستشو توجیبش کرد و کلیدمو در آورد....

رامینا! بهتره قبل از هر چیزی یه سری ب خونه ی قدیمیت بزنی و یه چیزای روببینی گیسا...

بادلشوره کلیدوازدستش جدا کردم و ب حالت دو اربچه اجداشدم... دلم داشت پرمی کشید... برای

خونه.. برای عطر نفسای رادمان... برای خاطراتمون.

از فرودگاه بیرون اومدم و جلوی ی تاکسی رونگه داشتتم و آدرس جای رو که می خواستم برم وبهش

دادم.

نفهمیدم کی رسیدیم از بس دلم در تب و تاب بود... تیرمی کشید... بغض می کرد... ابری می شد... تب

می کرد... حالم دس خودم نبود...

مقداری پول در آوردم و که همش ب دلار و پوندد بود ب راننده دادم اصلا.. حواسم نبود.. چقد بود.. فقط

می خواستم زود تر به خونه برسم...

روبه روی ساختمون ایستادم.. ی لحظه لبخند لب لبم اومد و یاد رادمان واون شب عروسی افتادم.. آخ  
که چقد دلم تنگه برات رادیه من...

ب سمت آسانسور رفتم.. داخل شدم.. طبقه ی چهارم و فشار دادم.. لحظه لحظه.. اشکای غم  
صورت مومی شست.. می ترسیدم فرنوش اونجا باشه.. بچش اونجا باشه.. برام مهم نبود فقط رادمان مهم  
بود که اونم الان نیست.. رفته.. مرده.. تنهام گذاشته.. می خواستم برم... می خواستم برم و به باردیگه  
لباسا شو با تمام ولع بوبکشم... اتاقموببینم.. عطر اشو بوکنم...

دل تنگتم لعنتی..

بالاخره ب واحد هم رسیدم... جلورفتم.. کلیدو چرخوندم و وارد شدم... همه جاتاریک بود... سوت  
و کوروسرد... دست بردم و پریز و پیدا کردم و برق روشن کردم..

باروشن شدن برق دستت انگار داشت گلو مومی فشر داز غم...

خدای من اینجا خونس.. یا بازارشامه... لباسای رادمان روزمین پخش و پلا بود.. خم شدم  
و عطر شو بو کردم... ب هق هق افتاده بودم... وقتی که خوب سبک شدم... بلند شدم..

مبلا جاهاشون عوض شده بود.. نزدیک تر رفتم... خدای من.. رومیز پراز قرص  
بود.. آرامبخش.. مسکن.. خواب آور.. قرصای افسردگی... چشمم خورد ب دیوارا... چشمم از تعجب  
گرد شد... دیوار پراز عکسای روز عرسیمون بود... گیج شده بودم... مگه فرنوش اینجاندگی نمی  
کرد پس... پس این عکسایه اینجا...

جلو تر رفتم... باهر عکسی که نگاه می کردم دلم بیشتر می گرفت...

خیره ب عکس بودم که ی دفعه کسی از پشت سرم گفت...

گیسای من... زندگیه من... دنیای من... صداش می لرزید...

باتعجب برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم...

نه...!!!

لبام می لرزید...چشمام درشت تر شد و بالکنت گفتم...ر...اد...ما...ن...تو...تو...زننده ای....

از ترس یک قدم به عقب برداشتم..

خدای من...ی مرد بود...ریش داشت...بازوها و سینه های تنومندش آب رفته بود..چقد لاغر تر شده بود...موهایش پریشون بود...اگه چشماشونمی شناختم هرگز نمی تونستم این مرد رو ب رومو بشناسم...

زبونم نمی چرخید...

جلوتر رفتم...

ب صورتش دست زدم..آب دهنموب سختی قورت دادم...ن....پس همه نقشه بود...

زننده بود...واقعیه واقعی...روح نبود..

تو..تو مگه نمرده بودی...تو...شماها دروغ گفتید...

ی قدم ب عقب رفتم و باداد گفتم...شماها دروغ گفتین...دروغ گفتین تا منو اینجاکشونید...

داشتم سخته می کردم..پسره ی دیونه...باز چیه...باز قراره از چ طریق دلمو بشکنی بی معرفت...

چشماش پراشک شود و جلوتر او آمد و گفت...دلم برات تنگ شده بود گیسو...اشک از چشماش ریخت...جلوتر او آمد و دستم تو دستاش گرفت و دنبال خودش کشید...رمانم تو این پیچ هم معرفی شده...

بریم ادامش که من عاشق ادامشم..

سعی کردم دستمواز تو دستاش جدا کنم و گفتم...ولم کن...رادمان داری کجامی بری منو..ولم کن..می خوابم برم..

(باداد)

باشه..باشه..میری...اما قبلش باید ببینی ..



در اتاقوباز کردورفت تو... ببین... ببین من چی کشیدم...

رفتم جلو... خدای من لباسامونگا توکل اتاقم پر بود... عکسارو ببین.. اینارو کی گرفته بود که حتی خودمم از شون خبری نداشتم..

جلوتر اومد و سمت میز رفت و گفت... ببین.. این قرصارو می بینی... رادمان با اینا آروم می شد... تابتونه ب نبودت عادت کنه... تابتونه شب آروم سرشور و بالشی که روزی عشقش سرشومی زاشت بزاره... می بینی گیسو.. خم شد و لباسارو جلوم گرفت... می بینی... من هر شب اینارو بومی کردم و آروم می شدم.. تو این دوسال صدمبار مردم وزنده شدم.. نبودی... همه جارو گشتم.. از بیمارستان گرفته تاکشیشک کشیدن جلوی خونه ی دوستات... تا تهدید کردن حتی ب مرگه هر کسی که اگه می دونست تو کجای وبهم نمی گفت...

سوختم گیسو... سوختم...

می خوای بری...

بلندشود و با چشمای پر از اشکش لیوان رومیز و برداشت و بادستش ب دیوار زد و شکست.. و روی ب روی قلبش گرفت و گفت... می خوای بری... باشه.. اما اول شاهد مرگ من باش.. بعد برو... بعد برو گیسو... من نمی تونم... دیگه نمی کشم.. تازندگی کنم،، بزار سیاه پوشم بمونی دختر... بزار بمیرم... بمیرم و نبینم این زندگی رو...

نگام خورد ب دستش... دستشو با شیشه بریده بود و ازش خون چیکه می کرد... دلم ریش شد... جلورفتم و شالمواز روسرم برداشتم و دستشو گرفتم.. دستش یخ بود.. دستای مردی که من ی روز عاشقشون بودم.. مثل مرده شده بود...

لیوان شکسته رواز دستش گرفتم و ب زخمش نگاه کردم.. او خدای من بریدگی عمیق بود و نیاز ب بخیه داشت... شالمو دور دستش پیچیدم و گفتم.. باید بریم بیمارستان.. زخمتو باید بخیه کنی...

حرفی نزد...

سر موبلند کردم و بهش چشم دوختم... سرشو تو موهام کرده بود و بومی کشید و زیر لب گفت... چقد دلم  
برای موها تنگ شده بود... بعد بوسه ی محکمی رو موهام زد... با تعجب خود موازش جدا کردم  
و گفتم.. من باید برم... الان... الان فرنوش میاد و زشته من اینجا باشم.. ادامه....

-گیسا...

با ناراحتی به چشماش زل زد م...

-نمی خوای حرفای منو بشنوی...-

باشه تو حرفامو گوش کن... بعد برو... نزار منو تو عذاب... نزار تو حصرت یه لحظه نگاهت بمیرم...

دستمو کشید و روزمین نشستیم... روب روی هم بودیم و بایه قدم فاصله... اون اشک می ریخت و منم  
هق هق می کردم... دستمو فشرده و گفتم...

حدود پنج سال پیش بود... درست زمانی که درسمو تموم کرده بودم.. و دنبال کار بودم... وقتی  
مونا با ارسال از دواج کرد.. پدر ارسال از وضع مالیه خیلی خوبی برخوردار بود... منم با کمکای  
بابا فرید... تونستم همراه ارسال با هم ی شرکتی رو تاسیس کنیم.. وقتی شرکتمون تاسیس  
شد... مامان گیر داد که باید زن بگیرم.. ی زن از طبقه ی بالا... اولش قبول نمی کردم  
... تا اینکه.. انقدر مامان تو گوشم خوند و خوند که بلاخره رضایت دادم.. مامان فرنوش  
دختر خالو انتخاب کرده بود... قرار شد یه مدت دوست باشیم و هم دیگرو بهتر بشناسیم.. خوب  
اخلاقیات فرنوش با چیزی که من توش بزرگ شدم خیلی فرق داشت... اون راحت مشروب می  
خورد... مهمونی مختلط می رفت.. جلوی همه وضع لباساش براش مهم نبود.. فقط به فکر ابن بود که  
مهمونیه آخر هفته کجاست و چی بپوشه و چی کار کنه... درسشم ول کرده بودومی گفت.. وقتی پدرم  
پولداره نیازی ب درس خوندن ندارم...

اولاش وقتی اینطوری می دیدمش بهش گیر میدادم.. باهاش سرنا سازگاری داشتم.. اما کم کم  
انقدر زیر گوشم خوند که تو عقب افتاده ای و اینی و اونی که منم شدم یکی عین  
خودش.. مشروب... مهمونی.. و لخر جی.. و خیلی چیزای دیگه..

شرکت دست بچها بود اما سوداش ب جیب من می رفت و خرج غروفراخانوم می شد.. خرج مسافرتای دبی و کیش و ترکیه و خیلی جاهای دیگه که بادوستاش می رفت و یک ماه یک ماه برمی گشت.. خرج عملای زیبایش و لباسای مارک دارش... منم دیگه عین خودش شده بودم.. دیگه به اطرافم توجهی نداشتم... اینجارو هم گرفتم تا کمتر بابابهم غریزه و کمتر دعوا کنیم..

مامانم که تغییرات منومی دید و فکرمی کردم با فروش خوشبختم و راضی... تا اینکه تو وارد زندگی شدی... ادامه...

تا اینکه تو وارد زندگی شدی.. چ ماجراهای داشتی اون مدت سر تو که من تورو نمی خواهم و فرزند دوست دارم...

یادته اون روز آزمایشگاه.. تا حالا باهات هم کلام نشده بودم اما وقتی باهات کل انداختم تازه فهمیدم که آخ آخ باچه بلبل زبونی طرفم.. روز عروسی منو یادته... با اون لباس نازت و اون آرایش که هر لحظه امکان داشت توسط من خورده بشی...

وای... یادته.. هیچ چیز تا حالا انقدر مثل تو آتلیه عذاب آور نبود وقتی تن نازت تو آغوشم بود... وقتی لبای سرخت نزدیکم بود... اون شب پشت در اتاق کوچی یادته؟؟ دلم بی تاب شده بود و کارام دست خودم نبود.. یا وقتی پام شکست.. اون لازانیای خوشمزه.. یا مهمونیه اون شب که شکل ماه شده بودی.. آغوشت.. گرمیه نفسات.. خنده هات.. چال روگونت که هر بار می خندیدی دلم می خواست گازشون بگیرم....

همه وهمه بدون ادعا و دلیل منوبه سمتت جذب می کرد.. اون شب یادته... شبی که گچ پاموباز کرد... و خونه نیومدم... اون شب همراه بهزاد دوستم رفتیم مهمونی... فرنوشم از خوب شدن پام خبری نداشت.. وقتی اون شب فرنوشو بغل یکی دیگه دیدم... خیلی شکستم... وقتی از همون پسر پرسیدم گفت.. دو ماهی میشه که از سفر دبی تا حالا با فرنوشه... فرنوشی که شاخه شاخه هر روز گل و کادو برام می آورد...

فرنوشی که مامان از ترس از دست دادنش به همه سپرده بود تا بهش ننگن رادمان ازدواج کرده..

فرنوش بخاطر طبقه ی بالا بودنش... اصرارای مامان.. لوندی بازی هاش.. شایدم فقط سربه عادت احساس می کردیم عاشق هم شدیم..

اما وقتی به تومی رسیدم.. دلیلی نداشتم تا بگم ب این دلیل من دوستت دارم... عشق تو بدون دلیل ومدرک وارد زندگی من شده بود.. وارد زندگیه رادمانی که تو منجلاب گناه گیر کرده بود..

اون شب یه بحث مفصل با فرنوش راه افتاد.. اون ادعا داشت دوستیش با اون پسریه دوستیه ساده بود و بینشون هیچ اتفاقی نیفتاده...

خام بودم... نمیدونستم حرفاشو باور کنم.. نکنم، اون شبم گذشت و من سرسری همراه با دلخوری از فرنوش گذشتم...

اون شبه شمال ویادت میاد.. منوبی هوا داشتی می کشیدی سمت خودت... می خواستم بگم دوستت دارم... اما... اما ترسیدم... ترسیدم پسم بزنی... ترسیدم دوسم نداشته باشی..

وقت برگشتیم خونه... دوباره من از تو غافل شدم... فرنوشم سعی داشت دوباره منو طرف خودش بکشه... اما.. اما خبر نداشتم من تازه معنیه عشقو با تو فهمیدم...

خبر نداشتم و برای در آوردن ازدل من باهم دستیه مامان وارسلان برام تولد گرفتن... تولدی که حتی تا وقتی ب خونه ی مامان نرسیده بودم ازش خبری نداشتم.. و با دیدن همکارو دوستام و آشناهام شوکه شدم... و به اجبار لباس عوض کردم و تو جمعشون حضور پیدا کردم.. مامان فکر همه جارو کرده بود.. جشن درست زمانی بود که بابا و آقا فرامرز و پدرت نبودن...

همه چیز از قبل برنامه ریزی شده بود... منوبی بخشش گیسو.. من حتی خبر نداشتم تو هم قراره بیای ... وقتب مامان گفت همه رو دعوت داده من تازه فهمیدم تو هم اونجای..

منوبی بخشش...

اون رقص... اجبار بود بین همکارام اوناز قضیه ی ازدواج من با خبر نبودن و فکرمی کردن من هنوز با فرنوشم...

دستشور و صورتش گذاشت و گفت... منوببخش گیسسا (صدایش می لرزید) اون.. اون بوسه ی از طرف  
فرنوش بودنه من... من حتی تلاشی برای بوسیدنش نکردم... چون تمام ذهنم تو پیر کرده بودی...  
وقتی تو رو با اون حالت دیدم.. نمیدونی چی ب من گذشت.. بعد از تو.. فرنوش الم شگنه ب پا کرد همه  
چیر و بهم زد... اما اینبار مونا و رامینا هم پشتم بودن و از تو پیش مامان طرفداری کردن..  
تا اون شب اعتراف کردی.. گفتم دوسم دارب.. اما آخرش گفتمی... دیگه من برات مردم...  
یا اون روزی که فرنوش اومد اینجا و ادعای حاملگی کرد.. دنیا رو سرم خراب شد وقتی  
تو رو دیدم... وقتی حالت بد شد، وقتی چشمات پراشک شد، وقتی تنت می لرزید، من داشتم ذره  
ذره اب می شدم..  
من.. من شبای زیادی کنار فرنوش مست بودم.. اما.. اما هیچ وقت همچین کاری... باهاش نکرده  
بودم.. اما.. تو گوش ندادی... چمدون تو برداشتی و رفتی...  
فرنوشم فکر می کردمی تونه ی بچه رو که معلوم نبود پدرش کیه روبه گردنم  
بندازه.. اما فکر اینجاشون کرده بود که بایه آزمایش DNA همه چیز مشخص میشه...  
اما.. تو نبودی که ببینی رادمانت بی گناه... رادمانت کاری نکرده... روزگرم سیاه شد وقتی نامه ی  
طلاق تو دیدم.. وقتی ب پای و کیلت افتادم تو دادگاه تا اگه ازت خبری داره بهم بده...  
اما نشد... همه جارو گشته بودم.. نبودی... پیر شدم گیسسا... پیرم کردی... دستی تو موهاش کشید و گفت  
ببین... موهام سفید شده... من تو نبودنت شکستم... منوببخشش عزیزم..  
نرو گیسسا.. نرو... من دوست دارم... من بی تومی میرم... نرو بی معرفت... این نقشه ی مردنم نقشه ی  
نگار بود... دوستت وقتی دید هر روز جلوی خونشونم و التماسش می کنم تا حرفی از تو بزنه... بالاخره  
رضایت داد و گفت که تولدنی فقط از این طریق میشه تو رو کشیدایران...  
اشکاشوپاک کرد و گفت... حالامی تونی بری.. من حرفامو گفتم گیسسا... دیگه تصمیم با خودته عزیزم...  
چ زود به قسمت صد یعنی به بهترین قسمت رمانمون رسیدیم..

ب چشمای اشکیش زل زدم... دستموجلو بردم و اشکای که داشت می ریخت و گرفتم وب روش  
لبخند زدم.... نزدیک ترش شدم... سرموبه پیشونیش چسبوندم....

لبامون روب روی هم بود....

لباش لرزید...

میون گریه هام لبخندی از ته دل زدم... و لبامو چسبوندم ب لباش... چشماش بسته  
بود اما هنوز اشکاش داشت می ریخت...

سرشویه کم عقب کشیدو...

دستا شو دور صورتتم قاب گرفت و گفت...

؛- دوستم داری کیسا؟؟؟

نوک دماغشو گاز گرفتم و گفتم...

بیشتر از جونم رادی جونم...

محکم بغلم گرفت و سرشو تو گودیه گردنم فرو برد...

و گفت...

می میرم برات دنیای من... می میرم برات زندگیه من... عشق من... زیبا ترین پازل دنیاست ...

وقتی فاصله ی بین انگشتانم با انگشتان " تو " پُر میشود

یک سال بعد....

ب لباس خودم تو آینه نگاه کردم... ی پیراهن از جنس گیپور و حریر تنم بود. و رنگش نیلی  
بود... موهامم ب طرز زیبایی شینیون شده بود... وی آرایش فوق العاده داشتم...

ی کم چاق شده بودم...

ب سختی مانتم و برداشتم و پوشیدمش...دستی روشکم برآمدم کشیدم...توماه شیشم بارداریم  
بودم...و امروزم عروسیه دوتا از عزیزترین های زندگیم بودن..

نگارو آرسان...

بعد از حساب کردن با آرایشگر..ب سختی بیرون رفتم..رادمان وجلوی در دیدم...

جلو تراومد...

اوه اوه..چجیگری شده..صورتی صاف وبدون ته ریش باکت وشروار مشکی وخوش  
دوخت...عطرشم که از دو کیلومتری آدموبی هوش می کرد..جلو تراومد و دور کمرمو ب آرومی  
گرفت...

-داشتی ب کجانگاه می کردی وروجک..

خندیدم وگفتم..داشتم ب یه خوشتپیی نگاه می کردم..

جلو تراومد و لپموبوسید وگفت...ای من ب قربون اون چشمات....عه..رادای خدانکنه...

-چیکار کنم اسیرتم..توبگو بمیر..من همین الان پرپر میشم برات...

ویشگونی از بازوش گرفتم وسوار ماشین شدم...رادمانم سوار شد و لبخندی ب صورتم پاشید..دستی  
روشکم کشید وگفت..حال جوجوی بابا چگونه..

لبامو غنچه کردم وگفتم..فقط جوجو؟؟

با انگشتاش بوسه ای رولبام کاشت وگفت..اول مامان جوجو بعد خوده جوجو..خندیدم  
و دستم سمت ضبط بردم و روشنش کردم وتودلم گفتم...خداجون هزاران بار شکر ت....

گیسا،رادمان،رادینتور و انقدمی خوام دلم که هر لحظه باهات..خوبه و تنگ میشه همیشه باسوق  
برات...

توروانقدمی خوام که این دلم پاب پات میادهیچ کس نمی تونه باشه بجات...

واسه خاطر تومن از همه بریدم...

بدون از همه گذشتم تاب تورسیدم... تاتونگهتوان خنده هاتودیدم..تن زیبای چشماتوتودلم کشیدم...

باتوهمیشه خوبم..کنارتومی مونم دیگه گذشته هاگذشته...

تنهاتوی وصل جونم ..

جزاینکه باتوباشم..

آرزوی ندارم..

راضیم از تموم احساسی که پات میزارم....پایان..

اینستاگرام نویسنده : @Tersa9222

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.](http://www.)



